الحمد للہ کہ نسخۂ نایاب و کتاب لاجواب

یعنی

مقامات حمیدی

محشی ۱۹۳۱ء

تصنیف لطیف فاضل جلیل القدر حمید ابوبکر

مطبع نامی منشی نول کشور لکھنؤ میں چھپ کر شائع ہوئی

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تذییل پیچ کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب علم ادب عربی و فارسی کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب علم ادب و بلاغت

- **مقامات حریری** - معروف درسی مع ترجمہ فارسی خوشخط مع فرہنگ جدید الطبع - لعہ؍
- **مختصر المعانی** مصنفہ علامہ تفتازانی - ۶؍
- **المطول کامل** شرح علامہ تفتازانی جو کامل کتاب نایاب طبع ہوئی - مع رسالہ حل ابیات - ۱۲؍ عہ

کتب اخلاق و تصوف فارسی

- **انیس الارواح** - از حضرت شیخ معین الدین چشتی - ۱؍
- **کلمۃ الحق** از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از کلام اللہ در بیان حدوث وجود مع دلائل و دفع شکوک - ۸؍
- **مکتوبات جوابی** شیخ شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ - ۲؍
- **مکتوبات** حضرت شرف الدین یحیی منیری قدس سرہ - ۱۲؍
- **مکتوبات امام ربانی** - حضرت مجدد الف ثانی - عہ ۸؍
- **مطلع الانوار** نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی محشی مولانا ابو الحسن فرید آبادی - ۹؍
- **کیمیائے سعادت** از امام غزالی حجۃ الاسلام مشہور و متداول - عہ ۱۰؍
- **ہدایۃ المومنین** - رسالہ در بیان بیعت صالحین از مولانا معین الدین - ۱؍
- **مطالب رشیدی** - از حضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ - ۱۴؍
- **نفحات الانس** مع سلسلۃ الذہب از ملا عبدالرحمن

- **جامی** - آئین جدید انڈکس شامل کیا گیا ہے - عہ ۱۰؍
- **مصباح الہدایۃ** - ترجمہ عوارف حضرت شاہ محمود کاشانی - عہ؍
- **فوائد سعدیہ** - از قاضی ارتضی علیخان تصوف مین - ۱۲؍
- **پندنامہ عطار** - از حضرت شیخ فرید الدین - ۱؍
- **منطق الطیر** - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ - ۱۰؍
- **فوائد الفواد** مصنفہ حضرت محمد نظام الدین اولیا - ۱۰؍
- **می باید شنید** - رموز تصوف قابل دید از شاہ رفعت علی - ۵؍
- **مرغوب القلوب** مصنفہ مولانا شمس الدین واضح قلم - ۱؍
- **زبدۃ المقامات** نفیس کتاب - عہ؍
- **مثنوی عطار** - از شیخ فرید الدین عطار - ۳؍
- **مثنوی راجہ** - مطبوعہ ۱۸۹۱ع - ۳؍
- **می باید دید** - قابل شنید از ملا محمد حسین - ۱؍
- **مثنوی شاہ بوعلی قلندر** - معروف - ۳؍
- **مثنوی شیخ بہلول** - حکایات عارفانہ - ۱؍
- **مثنوی مولانا روم** قدس سرہ مقبول عام چار مصرعہ محشی بشش دفتر مع تکملہ دفتر ہفتم - عہ ۸؍
- **التاویل المحکم** - فی تشابہ فصوص الحکم مصنفہ مولوی محمد حسن امروہوی - عہ ۸؍
- **شرح مثنوی روم** - از ملا محمد رضا معروف بہ مکاشفات رضوی - عہ

مقامات حمیدی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ شَرَّفَنَا بِالْعِلْمِ الرَّاسِخِ ✤ وَعَرَّفَنَا بِالدِّیْنِ النَّاسِخِ ✤ وَحَمَّلَنَا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار + وشناسا کرد ما را بدینی که رد کننده همه ادیانست + و بردارنده گردانید

حَقَائِقَ الْاَحْکَامِ ✤ وَعَلَّمَنَا دَقَائِقَ الْحَلَالِ وَالْحَرَامِ ✤ وَمَیَّزَنَا مِنْ طَبَقَةِ الْاَنْعَامِ ✤

حقیقتهای احکام خود را + وآموخت ما را باریکیهای حلال و حرام را + و تمیز داد ما را از گروه چارپایان

وَخَصَّصَنَا بِمَزَایَا الْاِنْعَامِ ✤ اَلَّذِیْ اَنْشَأَ فِی الْهَوَاءِ مِنَ السُّحُبِ اَمْوَاجًا ✤

وخاص کرد ما را با فزونیهای بخشش + آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها

فَاَبْدَعَ فِی السَّمَاءِ مِنَ الشُّهُبِ اَفْوَاجًا ✤ وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا وَّهَّاجًا ✤ وَاَنْزَلَ

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش + و گردانید آفتاب را چراغ روشن + و فرود آورد

مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا ✤ وَاَدَارَ الْاَفْلَاکَ بِقُدْرَتِهٖ ✤ وَسَیَّرَ الْاَمْلَاکَ

از ابرهایکه قریب باریدن باشد آب بسیار + میگرداند آسمانها بگردانیدن آن + و سیر میکنند فرشتگان

بِتَقْدِیْرِهٖ لَهُ الْفَضْلُ وَالْاِفْضَالُ ✤ وَالْقُدْرَةُ وَالْکَمَالُ ✤ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ الْکَبِیْرُ الْمُتَعَالُ ✤

باندازه کردن آن برای اوست بزرگی و بزرگ کردن دیگری را و قدرت و بزرگی + نیست معبودی مگر خدای بزرگ و برتر

نَشْهَدُ بِهٖ لَا عَنِ ارْتِیَابٍ ✤ وَنُؤْمِنُ بِهٖ لَا عَنِ اخْتِلَابٍ ✤ وَنَتَوَکَّلُ عَلَیْهِ فِیْ مَجِیْءٍ وَّذَهَابٍ ✤

گواهی میدهیم بآن نه گواهیکه از شک پیدا شده + و گرویده شویم بآن نه گرویدنیکه از فریب شده + و اعتماد میکنیم بر او در آمدن و رفتن

اِیْمَانُ مَنِ اعْتَرَفَ بِذُنُوبِهٖ وَتَابَ + وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا خَیْرُ عِبَادِهٖ وَسَیِّدُ الْبَشَرِ

گرویدگی آنکس که اقرار کرد گناهان خود و توبه کرد + و گواهی میدهم آنکه تحقیق محمد بهتر است از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان است

فِیْ بِلَادِهٖ + صَاحِبُ السَّیْفِ الْقَضِیْبِ + وَالسِّنَانِ الْخَضِیْبِ + وَرَاکِبُ الْبُرَاقِ +

در شهرهای خدای تعالی + صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزه رنگین بخون کفار + و سوار براق

اِلٰی مِعْرَاجِ ذُرْوَةِ الْقَرِیْبِ + اَلَّذِیْ اَنْقَذَنَا مِنْ تِیْهِ الْحَیْرَةِ بِمَصَابِیْحِ جَبِیْنِهٖ

تا نردبان بلندی آنچه نزدیک بخداست + آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود +

وَفَتَحَ لَنَا اَبْوَابَ الْاَغْلَاقِ بِمَفَاتِیْحِ یَمِیْنِهٖ وَعَلَّمَنَا حَقَائِقَ شَرِیْعَتِهٖ وَدِیْنِهٖ

و گشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وَشَرَّفَنَا بِدَقَائِقِ یَقِیْنِهٖ + صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلَی الذَّاهِبِیْنَ فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ

و بزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود + رحمت فرستد الله تعالی بر او و بر روندگان در راه الله تعالی

وَالْمُهَاجِرِیْنَ وَالْاَنْصَارِ فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ + وَسَلَّمَ تَسْلِیْمًا کَثِیْرًا +

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی - و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل + و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل + و در ما پوشید حلهٔ زندگی + و بر ما کشید رقم بندگی + کسوت جان بر ما نهاد و در خلعت ایمان در سر ما افگند بی منتی + سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد + و در اطباق احداق ما کمال قدرت روشنائی نهاد + خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت او زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود + درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی +

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید ما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و در ترتیب این فصول را برهانی باهر + جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان و تخریج این کوس را نهمتی در میان نه + خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست + و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه

نظم

مرد باید که باب مقصد خویش	بگشاید بنقل و بر بندد	رفتن سبی مراد کستاندا
گفتن هرگز اف نه پسندد	ابر باشد که باده میگرید	برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حلم لقمانی باید گفت که بر حاشیهٔ اوراق بیاید که ارواح مقطریه و بیاساید اشباح متحیر و بیارامد

در سخن عندلیب باید بود	در زمانه غریب باید بود
در فصاحت خطیب باید بود	بنشانے که از هنر باشد
بستانهاے دلربا و غریب	عالمے را نصیب باید بود

و تهییج و تموج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنة احدی و خمسین و خمسمائة و هنگامیکه جرم آفتاب روز افزون از جیم بزغاله گردون می تافت + و صورت ماه شب افروز بر چرخ گردان از کوشهٔ قبضهٔ کمان نگاه میکرد + و سحاب مستجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین میبارید + و کام جمین در عشق وصال یمن خار یده و رشک نسیم در باغ سفید گلبم اثری نداشت + و عندلیب خوش گوی از گل خوشبوی خبری نداشت + و چون صبح صبا چون صرخ عمر در جوشن زمرد بود + و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن مبهد + در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر منقلب بسم جنگ و پیکار + شب آبستن مور بر فراش حمل بود + و نفس با حوادث در کوی مضایق مهمل و مضایق نفس در حیرادی دمی بر لب میرسید + و در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید + و کتب تفسیر اطلس ساخته می شد + و با فلک شطرنج محابا و نرد دغا باخته می آمد + تا وقتی چنین اتفاق در نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم + و آن درج در رغره بدیدم + با خود گفتم صد هزار آفرین بر نفسی باد + که با نفاس او چندین انفاس یادگار ماند + و چندین عرایس در کنار روزگار آمد **قطعه**

فَقُلْتُ سَقَی اللّٰهُ آثَرُوا نَفْسَهُمْ	پس گفتم که سیراب کناد الله تعالی جانهای آنها را
فَمَا مَاتَ مَنْ خَیْرُهُمْ وَاصِلٌ	پس نمرد کسانیکه نکوئی شان رسنده است
كَأَنِّي إِلَى شَخْصِهِمْ نَاظِرٌ	گویا من بسوے وجود شان بیننده ام
وَمَا غَابَ مَنْ ذِكْرُهُمْ حَاضِرٌ	و نه غائب شد کسانیکه ذکر شان حاضر است

در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود + آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود + و انقیاد حکم او در دو دین فرض + که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگر چه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست + اگر مشک عود و این تجربه معنبر شدی دماغ عقلا ازین مشک معطر شدی + و این کاسهٔ مثنی که مثالی گشتی عقد او تاج گوهر کانی شدی + اگر چه هر یک ازان در فصاحت کافی است + و در بلاغت جانی + اما چون ترکیب ترتیب هر دو از حروف تازی است + و حلوا دیگر ذوقت حجازی + اهل عجم ازان نکات لبس بی نصاب اند + و فارسیان ازان لغت عجیب بے نصیب

چه فسانه بلحیان بلغت کرخیان خوش نیاید • وسحر رازیان بعبارت تازیان دلکش ننماید رباعی

با یار نو از غم کهن باید گفت — الا بزبان او سخن باید گفت
لا تفعل وافعل نکند چندین سود — چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش باید نهاد • و این قفل عقل را بدین مفتاح بباید گشاد • و معول برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی است • و عدت آلت ترتیب این مقالات مدد آسمانی • امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسیر آید • و حکم تقدیر بر وفق اندیشه و تدبیر آید انشاء الله تعالی قطعه

بعون ایزد و تایید بخت مایهٔ فضل — هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
بحل و عقد سخن پس بکتخدائی عقل — هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم

نه پیدا کنم کز دنیا آشیانه عیب گویا نیست • و خانهٔ عیب جویان عیب نابوده بجویند • و عیب ناشنوده بگویند • همه عالم ناقد اخفش اند • و صراف اعمش که آنچه از خود گم کرده اند در روزن دیگران میجویند • و جو خود نایافته با رزن دیگران می پویند • بشب تاریک خس باریک در دیدهٔ دیگران دیده • و بروز روشن کوه معائب خود ندیده •

نظم

در شب روی در ره باریک تر موی — چون تو زنهی برود خود راه نه بینی
چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد — در چشم کسان به بود ار کاه نه بینی

و نیز شرط ادق درکن ادق آنست که در میدان این گسوی اسپ خود تازم • و بر بساط این تمهید نرد خود بازم • و در حجلهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم • و اصلا ترتیب این عروس تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم • الا مصراعی چند به سبیل شهادت • نه بر وجه افادت • در حجلهٔ این بیان که رفیق این ره باشد • بعید دهم آن زده باشد • که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست • و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت • بیت

با مایهٔ خود بساز چون بی هنران — سرمایه بعاریت مخواه از دگران
و درین فصل وصل تازی با فارسی بیامیختم — و غور عربی با در درازی گوش سخن در آویختم • تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست و در حال فتوری •

وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ • فِيْ هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ • إِنَّهُ

و بسبب خدای تعالی است مدد و مهیا کردن اسباب خیر • درین فراهم کردن و جدا کردن • هر آینه آن خدا

حَسْبُنَا وَنِعْمَ الرَّفِيقُ • وَهُوَ بِإِسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ ❊

کافی است ما را و بهتر رفیق است • و آن خدا به درخواستن مدد بیقرار بجا جهت خود سزاوار است

اَلْمَقَامَةُ الْاُوْلٰى فِى الْبَدَائِعِ الْمُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

مقامهٔ اول در بدایع روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

مقامهٔ اول

مقامهٔ اول

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود، و در سفر انیس و همغم، که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم، و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب استماع، و عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش مهد کودکی حلاوتی، عذار نسیم پیری در پردهٔ قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری، در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احبهٔ جانی افتراق بیفتاد، و از عزم و حزم چنین اتفاق بزاد **شعر**

فقلت علیٰ اسمی اذ شئتم فلا	فانی از اعی النجم واللیل والفلا
پس گفتم مقتدای اندیشهٔ سفر را اگر خواهید پس نیستم قصد بازگشت	پس تحقیق من نیز نگاه کنندهٔ ستاره و شب و بیابان ام

لباس سفر بر وطن و سفر اختیار کردم و شاخ فصلی بر کاخ اصلی اختیار، و بی استعداد و زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله، بقدمیکه عشق سائق او بود و اندیشه که حرکت لائق او، نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم، و منازل مشتاق از پای اشتیاق بسپردم، و آرام بر خود حرام کردم، و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم، چنانکه شاعر گوید **قطعه**

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب با رعد هم زمام
گه خوابگه به شرب و گه آبخور شام	گیتی دهد بقله رشدت مرا شراب
گه رای سوی طلع و گه روی بی سپر	گردون نهد بسفره محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات، و وقتی چون خضر در سیاحت آب حیات، و وقتی به بیدای مغرب وگاهی به بطحای مکه و یثرب **بیت**

هر روز بهر گوشه و هر دم بدگر جای	هر لیل بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا اگر حلق صیدی در حبائل شست آید، یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید، خود این امنیت چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل، چون کیمیا امکان نداشت، و چون عنقا مکان نه **قطعه**

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسل فهذا الانزعاج جنون
پس گفتم مر این دل خود را که کارها گوناگون است	آرام گیر پس این خرشب رفتن دیوانگی است
وخل المطایا لاتزایل سرجها	فان نهایات الحوادث سکون
و بگذار سوار بها را بر کن زینهای آن را	تحقیق انتهای حرکت سکون است

تا بعد از آن که شربتهای شداید چشیدم، و ضربتهای مکائد کشیدم، خائب و خائف بشهر طائف رسیدم، هم از گرد راه قصد جامع کردم، و روی بدان مجمع آوردم کراز آداب غربت یکی آنست، که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید، تا برکات آن تقرب واصل بروزگار اهل تغرب آید، چون از دایرهٔ بسیط بنقطهٔ بسیط آمدم، و از کرانه بمیانه رسیدم، در مقصورهٔ معموره جماعتی دیدم، پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست

مقامه اول

واین استماع سخن کیست گفتند غریبی ست مجتاز + از بلاد حجاز + که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیاء + بزبانی فصیح وبیانی ملیح سخن میگوید + و خلق را از راه وعظ کن مکن میفرماید + گاه بزبان اہل حله تنانی گوید + گاه بلغت اہل کله نوای زند + نادرهٔ دہرست + و اعجوبهٔ شہر + این اجماع بسبب وی است واین التفات بفضل وادب وی + قدم بتعجیل برداشتم + و صفی چند از پس بگذاشتم + جمعی دیدم سوخته + و آتشی برافروخته + چشمہای گریان + و دلہای بریان + فیض وعظ بدینجا رسیده + و سخن بدین حدیث کشیده + که ای زمرهٔ غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان غربت وای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنی ست وحالتی نمایم که بودنی ست و دلیل باشم + براہی که پیمودنی ست + و بشیر و نذیر باشم بپاداش عملی که نمودنی ست

اَلْوَعْظُ بِالْعَرَبِيَّةِ فَاسْتَمِعُوا اَيُّهَا الْمُسْلِمِيْنَ + فَاِنِّي لَكُمْ نَاصِحٌ اَمِيْنٌ پس ردی

این پند بزبان عربی است + پس بشنوید ای مومنان - پس ہر آئینه من برای شما پند کننده امانت دارم

بحجا زبان تازیان کرد و گفت يَا فِتْيَانَ الْعَرَبِ وَخُلَصَانَ الْاَدَبِ وَاَبْنَاءَ السَّيْفِ وَالْقَلَمِ وَاَهْلَ

ای جوانان عرب + و دوستان برگزیدهٔ ادب + و پسران تیغ و قلم و صاحب

الْعِلْمِ وَالْعَلَمِ فَوَالَّذِيْ حَلَّاكُمْ بِالْعِلْمِ الرَّاجِحِ وَتَوَّجَكُمْ بِالْعَلَمِ النَّاجِحِ اِنَّ الدَّهْرَ قَدْ فَسَدَ

علم و نیزه + پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب و گردنبار ساخت شما را بنیزه حاجت آرنده ہر آئینه زمانه فاسد شده

وَالسُّوْقَ قَدْ كَسَدَ وَالْكِرَامَ قَدْ خَلَتْ عِرَاصُهُمْ وَبِسَبَبِ الْفَسَادِ خُلَاصُهُمْ اِنْقَطَعَتْ جَوَائِزُهُمْ

و بازار کاسد گردیده و بزرگان ہر آئینه خالی شد میدانہا آنہا و تباہ گشت بسبب فساد برگزیدهٔ آنہا + بریده شد بخشش ہای آنہا

وَاسْتَعْجَلَتْ جَنَائِزُهُمْ دِيَارُهُمْ خَالِيَةٌ وَعِظَامُهُمْ بَالِيَةٌ رُسُوْمُهُمْ قَدْ عَفَتْ وَجُسُوْمُهُمْ

و زود رفتند جنازه ای آنہا خانہا آنہا خالی اند + و استخوانہا آنہا کہنه و پوسیده + نشانہای شان ناپدید شده و تنہا شان

قَدْ اِنْلَفَتْ + مَا بَقِيَ مِنْهُمْ مُطْعِمٌ وَطَاعِمٌ + وَلَا نَاءٍ وَلَا طَاعِمٌ لَا مُجِيْبٌ لِدَاعٍ وَلَا مُوْفٍ لِرَاعٍ اِشْتَعَلَ

ہر آئینه سر شده + نه باقی ماند از آنہا طعام خورانند و خورنده + و نه قیام کننده و سفر کننده + نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه وفا کننده و نه رعایت کننده

تَبَدَّدَ دَهْرُهُمْ اَيَّامَ الْبِلَادِ فَتَبَدَّدَتْ	فَلَا هَاشِمٌ بَاقٍ وَلَا اِنْتُمْ بَقُوْا	فَاَيْنَ كِرَامُ الصِّيْدِ مِنْ اٰلِ هَاشِمِ
پراگنده کرد آنہا را روزگار ستمگر پس پریشان شدند	و نه ہاشم باقی مانده و نه ہر آئینه آنہا باقی مانند	پس کجا ہستند بزرگان گردن کشان از اولاد ہاشم
فَلَا زَعَمْتُمْ يَا مَعْشَرَ الْكِرَامِ فَلَا اِنْتُمْ لَقَدْ كُنَّا وَاللّٰهِ كَمَا كُنْتُمْ		وَفَرَّقَهُمْ رَيْبُ الْمَنُوْنِ فَفَرَّقُوْا
پس گمان مبرید ای گروه بزرگان و نه شک کنید ہر آئینه بودیم ما سوگند بخدا چنانکه ہستید شما		و پراگنده کرد آنہا را حوادث مرگ پس پراگنده شدند

نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانیست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانی است **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نور است
راحت و عیش زندگانی نیست

چون شب مظلم جوانی نیست
در بهای دو دم زعهد شباب

جز در ایوان خوابگاه شباب
در بحری لعل کانی نیست

اگر بزرگی بخرد ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و آله وسلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم برگزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدودست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگ است و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید که سر چو دلبند
نشود جز بجهل مرد وضیع

مرد باید بنفس عقل رفیع
چون تحلی بعلم دارد لیس

نبود جسند بعلم مرد شریف
خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی الصبی صبی ولو ابقی النبی چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فرد شان بگزاف چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف با یوان انصاف و انتصاف پویم حال پیری داعیه ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت و جانی راست نیاید که جوانی جاذبه شهوانی است و داعیه شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعه اینگانگی صباح پیری شعله داروین ست و وادی عالم ثبات یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اذا غلب المشیب علی الشباب
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی
مزاولة الملاعب والتصابی
مشق بازیهاست و کودکی کردن

هدیت الی خفیات الصواب
راه نموده شدی بسوی پوشیده بهای نیکی
وما ساء الفتی الا اذا ما
و چه قدر بدست جوان بسیار بد مگر گاه

اناکرم بالمشیب فان فیه
پس گرامی گردان پیری را که هر آئینه در آن
یخلصه البیاض عن الخضاب
رها ندا و را سپیدی پیری از سیاهی جوانی

و نزدیک زمره عقلا و رفقه فضلا درست و صحیح است که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح است پس روی بسوی من کرد و گفت من بگوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن مقامه مستقر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان منفر مستقر و ای نافذ تمیز متمیز چه گوئی میان شب غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت است

مقامهٔ سوم

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاشق بود و درخت کودکی راسخ و باسق و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ خوبی را شگوفه طرب تازه خواستم که بر امهات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم و هر یک مرا سفری تعیین میکردند و این عزیمت را تحسین مے نمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمونست و حرکتی موزون و همایون احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در وی مهذب و مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست افتد دیگرے گفت سفر حج باید کرد و اندیشهٔ غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه از پایهای ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عبّاد و زهاد است و سفر جوانان سفر جهادست اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و ثغر و بان دین را خرق افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می تازند و شبان ابطال بدان شهادت می نازند و زنان بدوک و سوزن کار زار میکنند و کودکان به نی و چوب پیکار مینمایند اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در سبب آن شرف باید کرد بیت گر قصد کنی بکوی او باید کرد ور آب خوری بجوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشهٔ علیلان کشتن در مصاف دیگر است و گشتن در اطواف دیگر و پیرا احرام کشادن دیگر است و مغفر اقدام نهادن دیگر از زیارت مشعر حرام تا وقوف بمقبل الاجسام تفاوتها است و از تردد سودای دنیا تا بمسقط الهام تباینها هر که پای گام زدن دارد دست حسام زدن دارد نه هر که در مسالک گام تواند نهاد در مهالک اقدام تواند کشاد نظم

نه هر که گام تواند زدن به پیداور ... سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در
بسوی معرکه غزو مرد داند تاز ... که زن چو مرد نباشد بصف بطحا در

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو درست کردم و از مهرات قصد لیست نمودم و تیغ یمانی بر میان و عقیلی زیر ران و زره داودی در بر و مغفر عادی بر سر کمند تا یدار بر پهلو و پرند آب دار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزهٔ عربی در مشت با قتاب هم سنان و با دهمعنان بر این نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقهٔ تازیان و جماعهٔ غازیان سر انجام و قوارع قرآن میخواندم تا آمد و شد مسا و صباح اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم حجیج مراکب و دیدبه مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که شکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند و دل از بهشت

مقامه سوم

تیغ آبدار و ضربت زهر جان سپار می نهادند، و دست پیمان در گردن و داغ یکدیگر می نهادند نظم

يُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وَدَاعًا — معانقه میکند بعض آنها بعض را از دور خصت

وَدَاعًا يَقْتَضِي عَدَمَ اجْتِمَاعٍ — چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را

فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللهِ يَوْمًا — پس نیست کسی که رسنده بخدا امروزی

سِوَى مَنْ لَيْسَ فِيهِ مِنْ خِدَاعٍ — روز دیگر جهاد اکبر و التقای لشکر خواستیمان، و چشم فتنه بیکار لی خواست

سوای کسے که نیست دران از مکر غنودن و رستعداد اسباب جنگ بودیم، و لحظه ای غیر از اجتماع آلات حرب

نمودیم تا آن زمان که آواز خروس با لحان کوس پیوست، و ندای حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ با غنای هُبُّوا إِلَى الرَّوَاحِ

جمع شد و زاغ خد رواح در سلسله کافور رباح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان نور بگریخت نظم

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَايَا — پس روشن شد صبح در حالیکه سپید کننده دندانها است

وَعَادَ اللَّيْلُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ — و گشت شب بریده شده بازو

فَطَارَ غُرَابُ أَوْكَارِ الدَّيَاجِي — پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها

إِذَا مَا جَلَّ بَازِيُّ الصَّبَاحِ — هرگاه فرود آمد باز صبح

برخاستیم و نماز را بپا داشتیم، و با جمعی از نوافل فرائض و نوافل بگزاردیم و روی ترتیب کار و تهیهٔ کارزار آوردیم یکی سنان از دنبالی تیغ و دیگری تیغ بگ نصل غفلی

می سود تنگ بر تازیان تنگ کردیم، و برای عزم جنگ گردیم سلسله صفها در هم پیوسته گشت، و رکاب

مبارزان در هم بسته شد، صرصر حدثان در تشیم آمد، و اسنان سنان در تبسم، آب و جبل بر چهره

چکیدن گرفت، و لب اجل بر روی اهل بخندیدن آمد، و باد فتنه در وزیدن، و خون در رگها

بجوشیدن، و سر بر تنها بخروشیدن، و عروس صلح از دست فتنه گیسو بریدن، باز اجل پر گشاده

مرغ اهل سر نهاد، و لب تیغ با سر را در اهتزاز آمد زبان پیکان با جان روان در گفتار پیکان نظم

پیک قضا بداده تنها پیام مرگ — ساقی مراد افگن از احداث روزگار

اندر فگنده باده باقی بجام مرگ — شد استوار در هدف جان سهام مرگ

پس چون خطوط صفها متوازی شد، و اطراف معرکه متساوی گشت

و رجال قتال بر جای خود بایستادند، و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند، جوانی دیدم بلند

قد ملیح خد، لطیف لهجه، ظریف بهجه، قائم در میان دو صف نیزه خطی بکف که ندا می کرد،

يَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَيَا فِتْيَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ يَا مَعْشَرَ الْحُرَّابِ وَالْمُجَاهِدِينَ وَالتَّذْكِرَةِ

ای جوانان عجم و عرب و ای جوانان حسب و نسب و ای گروه جنگ کنندگان و کوشش کنندگان و ای یادگار

مِنَ الْأَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِينَ إِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِيبَ مَقَامُكُمْ وَالْمَوْتَ ... أَمَامَكُمْ وَالطَّعْنَ ...

در دهان نهنگ باید کرد ‌‌ ‌ هر دم از خون ادیم خاکی را

چون ادیم پلنگ باید کرد

اشهب و ادهم مرکب را ‌ نعل بر بند و تنگ باید کرد

چون این قطعه یاران بشنونید

عنان مرکب بگردانید، و گفت وَاللّٰهِ اِنِّی فِی الْاٰخِرَةِ مُطَابِقُکُمْ، وَاِلٰی هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُکُمْ فرق سلامی عجمی و شامی هر که بود تن بداو رضا در دادند، و در وی زهرهٔ اعدا نهادند، تقدیر دامن گیر یکی را بجرعه تیر سیراب سانید و یکی را در ضریح میخوابانید، شدت کارزار بغایت کشید، و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُمْ مَنْ یَرْثِیْ وَمِنْهُمْ مَنْ یَفْتَخِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ یُجَدِّلُ وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَهُ پس بعض از انها آنکس ست که مرثیه میخوانند بر عزیزان خود و بعض از انها آنکس ست که فخر میکنند و بعض از انها آنست که یاری داده میشود وَمِنْهُمْ مَنْ یَنْتَظِرُ و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کر و فر ماندیم چون حبشی شب پای از در درنهاد و رومی روز رخت خود بر نهاد، و کواکب ثوابت آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند، و بعقوش خسروانی نگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشه بازیافت آن جوان بودم و شمائل او را باخوان می ستودم، چون مخدرات ثوابت شب با فول آهنگ کردند، و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ با دصبح درنگ پوی شدم ولقدم عشق درجست وجوی گشتم، از آن مقصود سنگ سبوی ندیدم و از آن مفقود رنگ و بوی نیافتم

نظم

معلوم من نشد که سر انجام او چه بود ‌ وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود

در دست ساقیان تعدی روزگار ‌ حظ دهان مدخر کام او چه بود

اَلْمَقَامَةُ الرَّابِعَةُ فِی الرَّبِیْعِیَّةِ

مقامهٔ چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهارست

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ نیمهای کربت، که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای هر چمن خضرای هر دمن سیگذشتم و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی، خاک از نبات بنقش آزری بود و فرش زمین بزمردی و ششتری، در جای چمن بر زهره و مشتری

بیت

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود ‌ رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کذبت الزنادقة

وَمَا هُمْ وَاللّٰهِ بِصَادِقَةٍ گفتند اینهمه صنایع و بدایع زادهٔ طبایع است اینهمه نقشهای چالاک از نتایج

آبِ خاک است بدان خدای که سنگ خشان را رنگ طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اختراع و افشاء تعلق بکون اشیاء دارد و خالق ما یشاء که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه او هم یک جوهر استعداد خلق حجر و بریک شاخ اجتماع خار و ثمر دلیل ارادت زید و اختیار عمرو دلیل است بر وجود آنکه لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِيْنَ چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر ردی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین و خوش زبانی چون زبانه آتش بهتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران در مواعظ می سفت و در تفسیر این آیه سخن می گفت فَانْظُرُوْا اِلٰى آثَارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا پس ببینید بسوی نشانیهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن و خلقی را گاهی بوعد میخندانید و گاهی بوعید میگریانید و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده درهم می آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است اَوَلَمْ يَنْظُرُوْا فِيْ مَلَكُوْتِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ و با اخطاب بصر و نظاران این فائق اعتبار برین حقائق نباید و الا این غرائب مهجور نیست و این عجائب مستور نی شعر

وَغُرَّةُ الشَّمْسِ لَا يَخْفٰى عَنِ الْبَصَرِ	سَتُدْرَكُ الْكَوْكَبُ الدُّرِّيُّ بِالنَّظَرِ
و روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینائی	زود دریافت کرده می شود ستاره روشن بنگاه

صورت آفتاب فلک آرائی محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است اگر غرائب سمائی مضمر است عجائب غبرائی مظهر اگر حمل و ثور بر گردون دور و باریک است گل و لو رود بید آپیدا و نزدیک است اگر نیران و سنبله چرخ دور است شمران سنبل زمین قریب النور است رَبِّحَ الْمُوَحِّدُوْنَ وَخَسِرَ الْمُلْحِدُوْنَ آنکه این نبات اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید رواند احیاء این اجرام و اجسام تواند و دانا قُلْ يُحْيِيْهَا الَّذِيْ اَنْشَاَهَا اَوَّلَ مَرَّةٍ خاکسار و نگونسار باد آنکه گوید این اجزای متفرق را ترتیبی نخواهد بود و این اعضای متمزق را ترتیبی نه اِنَّ اللّٰهَ يُحْيِي الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَيُنْشِرُ الْعِظَامَ بَعْدَ فَوْتِهَا هر آئینه این منظله را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

در عشق دو روی راتبهای سهل است | یکرنگ بباش چون بکو آمد | در چون سمن سفید چون عاشقان رنگ

امید همت ملوک دارد + عشق بیازد + وسیم سفید در خاک سیاه می اندازد + در زبان حال با مغالیش باغ و مدبر راغ میگوید که مدعیان هیچی رادبان بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش + که هر گرا این نسیم باید داشت دامن پر سیم باید + رباعی

چون گل چه کنی ز عشق بر این خاک	تا چند شوی تلخ سرشت همچو تاک
مانند سمن سیم و زر انداز بخاک	گل زرد از دل بر در بجواب میگوید

دانی تو که سیم و زر بکار رفت باید

گر این بچه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیز بی سیم و بیشیز ندهند ما لبس دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم + و بجای سر دو می دیناری دادیم + و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم + رباعی

دل شاد کنم که او بخود گرد و بغت	هم بوس و کنار او شود حاصل مفت
افسوس و دریغ کین نمی دانستم	با سیم این سخن ز زر باید گفت

و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که کشتی در قسمت زنند که دور دولت ماست + و هفت نوبت بر زنید که نوبت نوبت ماست + بوستان بی روی ما اغبر ست + و چمن بی بوی ما ابتر + رباعی

آنجا که جمال ما جهان آراید	خورشید فلک روی بکس ننماید
آری همه سر آب بر خاک غول	در پهلوی آن بعرصه بر می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده + که ای نازکان خاکی این چه بیبالی ست عاشقی پیشه است و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست + از غرق چه خبر + و شما را که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر + ما باری دل بر مهر آفتاب افگندیم + و سپر بر آب + رباعی

از عشق لب لعل تو ای در خوش آب	کردیم سر بچه عناب بتاب
عشاق چو در معرکات مجذوب‌اند	چون نیلوفری سپر فگندیم بر آب

و بغیر این عجائب و رای این غرائب صد هزار ترجیح و تفضیل ست این سخن را هزار تشریح و تفصیل که آن همه در مشکلات حدائیت حق مستدلان معللان اند و در انجمن بندگان سبحان مهللان قطعه

فکم حکمة ما لها مدرک	وکم قدرة ما لها غایة
پس بسیار حکمت ست که نیست برای آن دریابنده	و بسا قدرت است که نیست آن را نهایت
اذا رمت نصا علی کونه	ففی کل شیء له آیة
هرگاه طلب کنی تصریح بر هستی حق سبحانه تعالے	پس در هر شی برای آن نشانی ست .

نظم

گر همی در کوی سفت آشنائی بایدت
گر همی بدیتی صانع گوائی بایدت
در همی در معرفت ره دراهی بایدت
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز
ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد
گر همی در چشم عبرت توتیای بایدت

پس گفت ای دوستان باقی و یاران زندگانی بدانید که این نگها مشوب است و این نقشها معیوب است + که کاس عمر در دنیا کم است و این نسیم وزان را باد خزان در قفا باشد و سحاب هی کافور فرو بیزد و این گلنار صندگار از شاخها انجا فرو ریزد و این جلود و عظام را تفریقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی ردی نماید تا لعل و یاقوت باغ را بینی خساره رنگین برخاک زمین نهاده و لعبتان چمن را بینی در خاک خواری افتاده و بساتین از محنت در غربت تاج گل بی نوا گشته + و عندلیب هزار نوا بینوا شده + غنای سرور و سرور یکباری ماتم و غم گشته و بزبان حال گویاست این مقال شده میگوید که اُنْظُرُوا یَا اَهْلَ الْاَنْظَارِ وَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَارِ **نظم**

اَیْنَ الْکِرَامُ الْمَوَاضِیْ کُنْتُ بَیْنَهُمْ
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها
بَیِّنْ لَنَا اَیْنَ مَثْوَاهُمْ وَاَیْنَ هُمْ
بیان کن برای من کجاست جای بودن آنها و کجا هستند آنها
قَالُوْا اقْتَضُوْا نَحْبَهُمْ جَلًا وَقَاطِبَةً
گفتند مردان روا کردند آنها حاجت خود را تمام یکبارگی
لَمَّا قَضَی الدَّهْرُ بِالْاِجْلَاءِ بَیْنَهُمْ
هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها

چون از ارتحال و انتحال شیخ بدینجا رسید و وصاف بهار نهایت انجامید و نفیر خلق عام گشت + پیر برپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست + و گفت خدایش بیامرزد آنرا که بی آنکه در اطاعت خدا رعونتی کند در استطاعت این غریب را معونتی دهد + هر یک انچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در انبان افگند و شیخ تفرق بعطیات شامله از زمین برکند پیر چون خود را با دستگاه کرد روی غربت بلاد آورد

وَبَعْدَ مَا تَفَرَّقْنَا غُرُوْبُ الشَّیْخِ وَشَرَّقْنَا **رباعی**
در بزم روزگار کجا خورد و صاف درد
دست اجل بر او ربکه این ظرف فشند
معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
یا بی اجل ورا بکه این زمین سپرد

اَلْمَقَامَةُ الْخَامِسَةُ فِی الْاَشْعَارِ وَالْاَلْغَازِ

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من دوستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی متمرد بود و سلطان هوا متمرد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سحن صرافی فَتَعَلَّقْتُ بِصَنَائِعِ اللَّیْلِ وَتَمَسَّکْتُ بِجَوَافِرِ الْخَیْلِ تا آن زمان که از رنگ بوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند و طبع از جستجوی و زبان از گفتگو سیر آمد **بلیت**

دانستم که غایت حرکتها آرام است	و ز تعب روی از صفت مهی سپر کرد	احدث جرم از تگ و تاز پوی سیر کرد

و نهایت سفرها مقام طوافی اما کن صرافی مساکن اصلی و نصابی نیست نقله را که بصورت مسئله است
فصل الخطابی و فالقیت عصا التسیار قلت الرجوع الی الحق خیر و روی به موافقت مشعر الحرام نصف و نشال
برتافته بمسقط الراس منبت الاقدام نهادم و در کسب اشعار اقوال و نوادر احوال اقدام بحکم آنکه از افواه رجال شوارد
اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخیار احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اختبار چیده
و در حلمهای عرب فائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بنوعی تبختری
در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر و دلو انواع کمالات در بر که من حائز اقسام
و کامل صناعت عجم و عربم هر اد رهر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی بیت

بوسائط این مخائل و دسائل این	سودای هزار کیقباد اندر سر	از فضل هزار گونه باد اندر سر

خیائل بهر جائی از سرمایه خود توانگری می نمودم و خود را بزبان حجت جلوه میکردم و می ستودم و از مایه بیمایه بیهوده
چون عروس عناد دست جلوه بدست گرفته و چون شاه شید رخ نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود
نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود در بکنار همکاران می نهادم تا وقتی و طی و نشر آن اوراق
اسفار و مد و جزر آن بحار از دی کهن بنوروز نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بکشمیر و قندهار
کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او
بچشیدم و از اهالی آن نکات غریبه بشنیدم و در عجب ترتیب تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض
بماندم و آیه قدرت در حلقه ملکوت السموات والارض بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را
شاید از این بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت بازگشت است از خشتری پای خاطر غربت بگشادم و عصا

تسل فما بعد الجنان ریاض	فقلت لقلبی الرفاق افاضوا	و انبان کربت بنهادم بیت
آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها	پس گفتم برای دل خود که همراهان میشوند	زنبیل فقیران که از جرم میسازند ۱۲

و بودن دران دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت نسیم صباح تا گاه نسیم رواح بر طریق
ارتیاض دران ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن نشاط مینوشتم تا روزی بمساعدت
جد و مساعدت سعود برسیدم و در اثنای گشت دران نواحی و دشت لالی دیدم و بر فراز تیغ چند
ارجمند از دست ایام گریخته و در پای دام ملام آویخته چون حقیقت شان بر من افتاد و دران

جَرَتِ الرِّیَاحُ عَلٰی مَکَانِ دِیَارِهِمْ جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان	فَکَاَنَّهُمْ کَانُوْا عَلَی الْمِیْعَادِ پس گویا آنها بودند بر وعده‌ای مرگ نمردند	اَنْزَلُوْا بِمَقْبَرَةٍ یَسِیْلُ عَلَیْهِمْ فرود آمدند در قبرستان که روان شود بر آنها
مَاءُ الْفُرَاتِ یَجِیْءُ مِنْ اَطْوَادِ آب شیرین که می آید از کوهستان		

چون نفس از صفا درسید آن ساع مرکب جان باختن گرفت از یاقوت زبان قوت روان ساختن ولشکر شراب قصد تاراج تاج ودواج عقل کرد و بیل بخار خمر از کوس روس نقل آن محل نقل اخبار و نشر آثار بود و بقل آن مائده روایت اشعار و حکایت احرار در هر چمن تماشا کرده می شد و از هر فنی علم الشاد انشا در زبان می آمد یلتقطا من کل رافض و یغترف من کل حوض تا برسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت ازهار بساتین و در رها که بوصف آن سفته اند و غررها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالت و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشنید و صاحب ولایت چشم محسوس بدید پیری دیدم در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیه ذلت و متجلی بجلوه قلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله او عصا و انبانی بزبان تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی ظلالکم دعة و هل فی نوالکم سعة آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیه روح بعصای گران نه شود و سفینه نوح با بنانی نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هریک از قوم ازین مقاله بشنید زبان هریک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نموده و باشارتی بشارت داد و بکنایتی عنایت نمود و گفت بیائی و در آئی که بساط بکرنگ است و باده یک سنگ شعر

در کوی خرابات و سرای او باش	منعی نبود بیا و بنشین بباش	

پیر در زاویه نزول کرد و خود را بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیده دزدیده دران مجمع می نگرید و حله حیله بر تن خورده بخردی بر می چید و دران میان یکی از یاران بایکی از همکاران بجارا تی میکرد و در وصف بهار و نعت ازهار مسارا تی می نمود تا یکی از منتظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع بافرقه که اهل این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من درین معنی از گفته دانای و سفته بیشوا ئی یاد دارم و هم اکنون بیاد آرم

قطعه

چیست آن آسمان پر نجوم		
دیده عقل بر رخش مفتون	لذت عیش در برش موقوف	انجم او بشکل دیگر گون

سرخ و زرد و سیاه و سبز نقوش ‌ ‌ بی قلم نقش او چو بوقلمون ‌ ‌ ماه و مهرش ز آن گردون پیش

و انجم او ز آن چرخ افسون

پس از آن پایه یقوت سرمایه تفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمدند

جفنی دیگر از الغاز الفاکر (؟) ده و بسمع انصاف اصغا نمودند و این تعمیه بتسمیه در میان آمد **قطعه**

چیست آن چوب لعبت ساده ‌ ‌ از رخسار دلبران داده ‌ ‌ پیش از وقت خویش آید پیش

پرورده و شیرون زاده ‌ ‌ راست هر گونه پیاله لعل ‌ ‌ مانده در قعر اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای صدای تحسین آفرین برخاست و هر یک از ایشان این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع و اسجاع و ابیاع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت آمد + ناگاه از آن زاویه پیر متواری و منزوی زبان معنوی بگشاد + و آغاز سخن را برداشت و بنهاد و ای بحر خبرت و پرورده بینش این شربت از کدام دور است + و این رقص بر کدام سرود و خمار بی مل و خار بی گل که دیده است + و نوبه بی نغم و خروش بی ماتم که شنیده + صبح صادق از شب غایب سبق پدید است و این قفل عقل را هزار کلید بالای این نظم بدین شگرفی نیست + و شیب این سخن بدین ژرفی نه + این

أَسْمَعُ مِنَ الْمُعْضِلَاتِ وَ السَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَ الْمُقَفَّلِ وَ الْمُعَقَّلِ وَ الْمُغَفَّلِ

ای گیتی شناسان از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان + قفل کرده شده و پابند کرده شده و زنجیر کرده شده

نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی معقل و بعضی مقفل + و نوعیست که آنرا ذوالقرینین خوانند و جنسی است که آنرا ذوالطرفین گویند + و شعریست که آنرا متشابه الاجزا و متناسب الاعضا خوانند + و در تحت هر یکی کانی است + و میان هر یکی مکانی + و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی + نه هر که سخن تواند گفت + دری تواند سفت + و بیشتر از آن کار آنست که در خدر افکار نهفته است + و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است + اگر شما را از این مرصع تاجی باید + و از این ملمع دواجی + فانا خطیب الخطباء و صاحب صنعة الصنعاء و در عالم علم بخل و شح نیست + و انا لفضل بی تفضل و ترشح نی + اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات را بشما نمایم + و گره محکم هر یک بگشایم + و این شموس دیدور را بشما نمایم + چون این پیر صدید اللسان و البیان بر آن جمع این سخن بر خواند + و این در غرر بر ایشان بر افشاند + در ترفع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند + و از حیرت آن حالت و دهشت آن مقالت

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب شوارست پارسیان را بحکم تنگی عرصهٔ لغت عجم و تازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است و برین نسق نظمی بتکلفی گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تعریک قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا کی اتفاق افتد

شعر

شکر به ترازوی وزارت برکش | شو همره بلبل بلب هر مهوش

نرکین بارمگ کرم را سے نیک زن قائل گوید مقلوب کل

اشعار

اُسْ اَرْمَلاً اِذا عَرا | اِرْعَ اِذا المرْءُ اَسا | اَسْنِدْ اِنا خا نباهةٍ

عطا بکن مرد بینوا را هرگاه پیش آید | رعایت کن هرگاه مرد بدی کند | تکیه بزن نشانیدن شتر را با سر گردان

اَبِنْ اَخا نادَنِسا | اَسْلُ جَنابَ غاشمٍ | مُشاغِبٍ اِنْ جَلَسا

در بیابان تو بکن ای برادر من ناپاکی را | بخواه بهشتان را از من و بجواب | از ما وصف کرد اگر نشست

اُسْرِ اِذا هَبَّ مِرا | وَارْمِ بِهِ اِذا رَسا | اُسْکُنْ تَقَوَّ فَعَسیٰ

شب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برود و بگذرد | و تیر بینداز بآن هرگاه بایستد | ساکن شو قوت بیاب پس قریب است که

یُسْعِفُ وَقْتٌ نَکَسا

رواکند حاجت تو آن وقت که سرنگون کرده بود | و آن صنعت بیش از آنست که هر مصراعی چندانکه بخوانند و مقلوب بخوانند مقفل است که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی مفرد نه در مدح داعیی

تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند | مصرع

اِنَّ الْقَضایا شَرُّها اَتْفَقُها | ذو الشرفین و الطرفین هر دو یکی است و حریری دو بیت در

هر آئینه تضیه ها بدتر آنها مجهولات است | مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آوردم | اشعار

بتازی دترکی بتازی از این پس | چو در حلقهٔ عشق گشتی بتازی | بیازی درین کوی آخر دل و جان

دگر هرچه داری درین ره ببازی | و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضاء آنست که من دو بیت

گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند

شعر

ای جهان از تو شیر زد در بر | روزگار از تو تافته هر سر | چون فوج موج آن دریا وج

سما کشید و مدآن سیل بحد ثری و ثریا رسید و اصحاب اقتراح اقداح بینداختند و شیخ را بزبان اعتذار بنواختند و با بی نوائی خود درساختند و آنچه داشتند در وی بینداختند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفہ سر وانست و لاف زدن کار نادانست پس سیک انچہ داشت در میان نہاد و ہر جلہ را در ابنان نمود و آفتاب
وادروی بمغرب آورد و قصد دیار ہر یک کرد قطعہ

خرّمش حادثات بفزود بابگاست	از کرو فر بخت بعز ماند یا بذل
وز ربع ازان زمانہ نہ نظم کرد جہ خواست	در جست جوی رزق بہ جیب یا ببرا

المقامة السادسة في السكباجة

مقامہ ششم در حال طعام سکباجہ

حکایت کرد مرا دوستی کہ بشیر و ارباب وفا بود و ہمسر دفتر خوان صفا کہ وقتی از اوقات کہ کسوت صبا بر دوش
خویش بود و شیطان شباب برغم خود حلہ کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن امانی از نسیم جوانی
اہتزازی و عمر را نضرتی بود و طراوتی و عیش را خضرتی بود و حلاوتی در ہر صباح صبوحی و در ہر رواح فتوحی ابیات

اندم کہ چرخ را سوی من دسترس نبود	چشمم بہ سپہر جز درون رسیس نبود	واندر طواف بہاد کوی کودکی
خوف از ادای شحنہ و بیم عسس نبود	وقتیکہ میچکید ز لب شیر کودکی	وز دست شیب قدح عمر خسن نبود
زمانٌ في اسرّتہ لضیاءٌ	وعیشٌ في ترائبہ السرورُ	نصبح العیش زانتہ الدراری
زمانہ است کہ خطوطہا پیشانی او روشنی ست	و زندگی است در استخوان سینہ او خوشی است	پس صبح زندگی زینت داد آنرا ستارہا
ولیل العمر حلّتہ البدورُ		
و شب عمر روشن کرد آن را ماہہا		

دمن نیلوی آن غرور و رجلای آن سرور بازمرہ از ظریفان و فرقہ از حریفان
چون ماہ از سنبلہ صفت شدیم و چون دہ صفا از کف بکف میگشتیم و بساط
انشاط بقدم انبساط میپیمودیم و باد دستان در بوستان زیر بندی طیشی عیشی میکردیم و ہر روز مضیفی
تازہ روی میدیدیم و ہر شب حریفی خوشخوی میگزیدیم و از غرۂ غرای صباح تا طرۂ مطرای رواح
و از حد ذنابۂ روز پر نور تا حد ذوابۂ شب دیجور گاہ مشغول ملاہی بودمی و گاہ مرتکب مناہی شعر

گہ بر بساط عشرت دامن کشیدمی	گاہی ز دست خوبان بادہ چشیدمی
وز آب جز نشاط بیار نجستمی	

و ز خواب جز خیال نگاری ندیدمی تا روزی یکی از جماہیر دہر و مشاہیر شہر کہ در فتوت نامی داشت و مروت
کامی خواست کہ اخوان صفا را بر گوشہ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار ہر یک را باز جوید و نتایج ہر یک بوید
و کنہ حال ہر یک دانستہ اند و درج سر ہر یک باز بیند و بآن جمع ہم کاسہ کاس گردد و ہم الفاظ و انفاس شود
باکی ازین طائفہ کہ آشنائی داشت و در امر دہی اتحاد فرمان روائی میثاقی معلوم و میعادی مرقوم
نہاد و خود بدان عہد نوید بایشان داد و شب یلدا از شبہا معین بود و خورش سکبا از خوردنیہا معین

اشعار

وز زعفران سلیب مزعفر شعار او
بوقت صبح بر دکرده وستان للالا
علی انها جاءت بلون سقیم
بر آنکه هر آئینه آن سکباجه آمد برنگ بیمار

برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی
ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری
اذا رآها ایدی الرجال تری
نگرد باریکی آن آنگه دستها مر آن را بگیرند آن دستها

دوای دل شدگی و شفای بیماری
فسکباجة یشفی السقام بطعمها
کایدی یسار فی ظلال نعیم
مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاده لرزه بر اعضا و اجزای وی حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون باد رفتن را رای کرد و پای اقرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی بزبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح می گفت **اشعار**

او دعکم الی یوم القیامة
رخصت کردم شما را تا روز قیامت
ولکن فی الحقیقة لا کرامة
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن

وسحبا لعینی هاطلة الغمامة
و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است
وانی قد فررت وکم فرار
و هر آئینه من بگریختم و بسا گریز است

لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
اذا ذکرت احسن من اقامة
هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس هر یک از یاران همکاران زبان لطف بیار استند و موجب این تفرق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر اظهار این ضنیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نپرهیزم فرب نضرة دونها اثلاث ورب اکلة تمنع اکلات ونیز گفته اند **شعر**

واز پی حرص و آز وافزونی
لقمه تا آن بود که دارد باز
از بسی لقمهای جدا بودی
مخور از بدی شهوت و وصفی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روزه صبر کردیم و طمع را بر قطع آن فائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم و پیر برفت و دلهای مردم غمناک

او بشیر و جا نها بر فتراک اشعر | جان را ی شتاب کرد چون بشتافت | دل بر اثرش برفت چون ره بتافت

پس هر یک روی بوی کردند که اَیُّهَا الشَّیْخُ نَقَضْتَ حَیَاتَنَا فَعَوِّضْنَا عَمَّا فَاتَنَا پیر گفت ای فقه احرار و زمره

اخیار قصه که مراست با سکبا و رده شب یلدا الفته نشود بیت | فَفِیْ سَمَرِیْ مَدٌّ کَهِجْرِكَ مُفْرِطٌ

وَفِیْ قِصَّتِیْ طُوْلٌ کَصُدْغِكَ فَاسْتَمِعْ | بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نشاپور رسیدم و آن خطهٔ آراسته برخواسته را دیدم گفتم که در میان چندین نمایش و

آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک بد احوال به بینند

بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح تا گاه

تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت

و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت و ماده

مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایا ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه

بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل فضائل می بینم

چه باشد اگر نانی برخوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم ست و حق

ممالحت عظیم و از بن ست که قسم آزادگانست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند اشعار

چون آفتاب ماه قدم بر فلک زنیم	حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم
گر با خیال وصل تو نان بر نمک زنیم	آندم مباد مان که با شرک و اشتراک
ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین	دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی ست مألوف و محبوب و

سنتی الست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعَیْنِ وَالفَرْقِ کَالرِّیْحِ وَالبَرْقِ بشتابم و فوائد آن موائد دریابم

پس شبی از شبها که جسم ادهم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در بر داشته

و طیلسان فیلی خواجه میزبان آشنا و از بدر آشیانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب حجره

بباید آراست و ازین رنج از طبع من بباید کاست گفتم مَرْحَبًا بِالضَّیْفِ الکَرِیْمِ فِی اللَّیْلِ البَهِیْمِ

و چون رغبت مضیفت نگاه کردم زود روی براه آوردم و از هر نفسی تلطفی بنمود و در هر لحظه تکلفی می افزود

تا پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدانک

ازین محلت تا بمحلت من هزار و اند گام ست و درین میان صد کوی نا آرام و آب آن محله

گفت بارک الله فیک وسُرّ الدّارین فیک این سخن نیکو گفتی، واین دُر لطیف سُفتی، یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه بازگوئی، و مُشبّع و دراز گوئی، آخر الامر درمیان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن بآن گفت وگوی بسر کوی آمدیم، گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم، و موقف وصلی و یدیم، دل خوش دار که تا سرا سے ما بسی نیست، و در راه خوف کسے نیست که اهل این محلت همه همکیشانیم، و بیشتر خویشان

رباعی

فَلَا تَقْلِ الْاَقَارِبَ کَالْعَقَارِبِ	اِذَا مَا الْمَرْءُ سَاعَدَهٗ بَنُوهٗ
پس مگو که اقربا مانند کژدها ست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او
فَقَدْ نَالَ الْمَطَالِبَ وَالْمَارِبْ	فَقَدْ دُ الْمَرْءِ یَظْهَرُ بِالْاَقَارِبِ
پس هر آئینه برسد مطلبها را و مقصدها را	

پس رسیدم تا بکوچه باریک، و دهلیزی تنگ تاریک گفت قِف مَکَانَکَ وَخُذْ عِنَانَکَ لِتَرْفَاتِ حاجات در رسیدی دز نگر، و بعرصات عرفات آمدی برگذر، پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که در دنیای که رنجها بسر آمد، و گنجها بدر آمد، چون با مرد و از شارع قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در پی خوله بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت بدان و آگاه باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی، و در وی بے رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک بیفشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بیباک و هزار شخص ناپاک ست، من این را بلطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست، و در شبه صاحب دار را بردار برده ام، و چون صیادان بسی غمز و سعایت بکار برده، و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده، و هنوز یکی از انها کم این خانه است، ز طرح این ویرانه اسنک، و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند گیری و بدانی که کسب مال بے غصب و بال نتوان کرد، و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد از ین چه بدست آورده ام، و دیگر باره پست کرده، و بسی زاد و اثاث فقرا و ودایع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده ام، و برین یک رواق که بر سهم عراق کرده ام، و درین طارم که از طرف این تاق کرده ام سهم پنجاه مسلمان انفاق کرده ام، غربا قدر این چه دانند، و او با ترح این چه شناسند و کار کرد این در و دیوار روزنامه الیست پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه، امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم افشاند، تا چون درج خرج بخوانی، قدر این من بدانی، باش تا ساعتی بحریم روم

وسکبا ر موعود بخوریم پس روی و دست بشما آریم پس این سخنها بنهاد + و برخاست و طشت و آفتابه بجوا ست
وگفت اَیُّهَا الشَّیخُ الطَّستُ وَالغَسُولُ یُقامُ بِهِما سُنّۃُ الرَّسُولِ + وگفت انکه این طشت بہزار دمشق
در بازار دمشق خریده ام + واین آبدستان بہزار کرد دستان بدست آورده ام + واین دستار که پرستار
برگردن وارد و ظرائف فروشان طبرستان خریده ام + وازمیان ہزار یکی برگزیده ام + ومرا در غلوای آن وحشت
واثنای آن دہشت کار بجان آمده + وکارد باستخوان رسید بود بیت

دل حیفت تاب گشته وتن را تب آمده	دم تا دہان رسیده وجان برلب آمده

وچون تنورہ سینه بدین آتش تفت + ومیزبان از پی ترتیب خوان برفت
گفتم اَللَّیلُ لِلطَّالِبِ الصُّبحِ السَّاطِعُ + وَفُرصَۃُ الغَالِبِ السَّیفُ القَاطِعُ + لَا غَروَ اَن اَکُونَ
شب برای طالب صبح روشن ست و فرصت غالب تیغ برنده ست + نیست عجب اینکه باشم من
مِنَ المُسلِمِینَ + وَالفِرَارُ مِن هٰذَا المَقَامِ مِن سُنَنِ سَیِّدِ المُرسَلِینَ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ
از مسلمانان + وگریختن ازین مقام از سنتهای سردار پیغمبران + رحمت فرستد اللہ تعالی بران و آل آن وسلام فرستد
وہنوز وصف قدر وخنور ونعت دیگ تنور مانده است + وصفت ہیزم مجمل ومفصل آن ناخوانده است
وہیزم که سوخته است + وآتش که افروخته + وطبخ از که آموخته + وحوائج کدام بقال فروخته + وسرکه از کدام انگور ست
وعسل از کدام زنبور + ونان بسلش کدام گندم است + وآن خمیر چند دم ست + وآب از کدام سبوی +
واصلش از چه جوی + وثمر از کدام شجر + وکاسه از کدام حجر + وخوان خراطش که بوده + وسفره خیاطش چگونه
دوخت نموده + واگر کار بدین کشد + واین تلخی بجان شیرین رسد فَنَعُوذُ بِاللّٰہِ الشَّبعَ + وَمَن وَلِیَ الاِمرَا
تُوقِعَ وازین قضائی مبرم حرز پرہیز روی نیست + وازین بلای محکم جز گریز کوئی نی + دست بر در نهادم
وبند را بکشادم + وتن بدست قضا و قدر دادم + وَلَمَّا نَجَوتُ مِن هٰذَا الحَبلِ المُستَدِّ کَرَدتُ فَرَارَ الهِرِّ مِنَ
الاَسَدِ فَقُلتُ لِلقَلبِ تَسَلَّ وَاستَرِح + فَمَن نَجَا بِرَاسِهٖ فَقَد رَبِحَ + وہرگاه رہائی یافتم ازین رسن
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر + پس ہرکه برست بذات خود پس ہر آئینه سود مند شد +
ومیزبان چون حسن مسیر دریافت + ابر وار برابر من شتافت + ومرا چون صید دام گسسته ومرغ از
قفس جسته ہمه ہمت پریدن بود + وہمه نہمت دویدن + چون میزبان بسیار گوی تنگ پوی مراد دنیا
عنان طلب تافت + ومن باد وار بر بساط زمین میرفتم + وباخود این بیت سے گفتم بیت

آن به که زمن فارغ وآزاد شوی	زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

وچون او بر صوب باز گشت +

من باز گشتن نتوانستم، و دران مضائق راه ندانستم، چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم، چون شب یلدا سر در دیوانگی نهادم، تا آن ضلالت بدان کشید، وآن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس بر در حرم از پیش و پس بمن رسیدند، و بر خصم چو بیم باز گردانیدند، و چون سر و سرم عریان کردند، و سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند، و بدست جلاد خیره چشم سپردند، و با دزدان و رندان دران چاه و زندان دو ماه بماندم، و هیچ دوست ازان حال من آگاه نه، و کس را سوی من راه نه، تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا بدر زندان آوردند، و بگدیه و دریوزه برپای کردند، و کنده برپای و بندی بر پشت، و خرقه بر سر، و کاسه در مشت، بر شارع اعظم بایستادم، و کاسهٔ دریوزه بر دست نهادم، اتفاقاً همشهری بمن رسید، و تیز در من نگرید، و چون چشم در دم انداخت، مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست، و بر احوال و حال من بگریست، و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خون بناحق ریخته، تا معلوم کرد که این ذلت چندان تبعه و ذخیره ندارد، و این جنایت اثم کبیره، برفت و خبر بدیگر یاران برد، و قدم بر ثواب و احتساب بفشرد، تا غرباء شهر بیاشفتند، و این سخن با والی گفتند، و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس و رد ندو مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند، چون ازان محبس رهائش یافتم، وازان رنج باسایش شتافتم، سیدم از مسجد آغاز کردم، و شکرانهٔ اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم، و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که بکردم این بود که هرگز با اباحی در اثنای هیچ خانه ننشینیم، و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازاری نه بینیم، ای صحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکباء مختصر و آبای ابتری از هزار و اندکی از بسیار است، و این عهد و نذر از اسلام و دین است، و بعد ازین فرمان فرمان شماست، و سر و جان در پیش پیمان شما، همه دل ازان لسبی رنج و درد رسیده، و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده، گفتند ای کیمیای رنجوری بر این اضطرار مشکوری و بدین عربده معذوری، و ما هر یک نذر کردیم، و سوگند خوردیم که ازان اباء نخوریم، و دران آهنگرم وی سکباء آن شب بسر بردیم، و آن شام سحر آوردیم، و گفتیم وَتَنَدُّ فِيكَ جُهْدَنَا وَلَا تَنْقُضُ فِيكَ عَهْدَنَا و بلطائف قطائف و نصابونی ماموبی پناه جستیم، و دست از سکباء ناخورده بشستیم، و دل بران پیمان بنهادیم، و کاسهٔ سکباء بدرویشان دادیم، وآن شب تا بروز این حدیث در پیش افگنده بودیم، و چون شمع تا روز گاه در گریه وگاه در خنده بودیم، و چون عذار روی روز بدر خشید، و قدم زنگی شب بلغزید، پیر با صبح نخستین همعنان شد —

و چون شب گذشته از دیدها نهان + رباعی	
با واقعات حادثه کارش کجا رسید / در گفت و گوی نفس طبیعت کجا فتاد	از بعد آن ندانم خبرش کجا کشید / در جست و جوی نقش سر آمد کجا دوید

المقامة السابعة في مدح الدينار

مقامهٔ هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت سفت غنا داشت، و در مطالعت مجالست وفا، که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم + و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود + بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم + و بنیت اقامت نمازهای بیگانی میگزاردم تا از غلوای شوق و عشق + نزول کردم بخطهٔ دمشق + دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ بدایع پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور + و چون جیب عروسان پر بخور رباعی

و ز ترتیب بدیع امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرده و ز نخی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی
آراسته چو عارض خوبان خلخی		

با خود گفتم اگر بشناختی یافتی + و اگر بدیدی برسیدی + اسباب طوافی بنه کز همیان صرافی بدست آید + و جنبان از خر جنگ بردار + که ماهی بشست آید گفتم برو + که این صورت زیبا بمعنی نبود + و این خط عذار بی خاتم و عنبر نی چون گامی چند بر داشتم + و صفی چند بگذاشتم + جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه + و بر سیر آن مربع + پیری دیدم در مرقع ابنائی بر دوش + و طفلی در آغوش و سلتی پیت و عصای در دست + و گلیمی در بر + و کلاهی بر سر + و جمعی در بند دیدار او مانده + و خلقی تشنه گفتار او شده + پیری مشکلی + و بر عصائی خود متکی + خموشت + کا سحرت + ساکت و ایستاده حلقهٔ کمین بگشاده و دیده در زمین نهاده + چون ساعتی از روز بر گذشت + و ازدحام از حد بگذشت + پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد + و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق + صورتیکه از عنقا و نعامه غریب تر منم + و شکلی که از زرتار تمامه عجیب تر منم + منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم + و زوایای اثیر بدانم + و مغیبات اوهام دریابم + و مخیلات و مخیبات ایام بشناسم + و از سیم و جان سخن گویم + و از انس و جان خبر دهم + اخبار ناشنوده بیان کنم + و احوال نابوده عیان کنم + زنگ از رو بهای بوعید بربایم + و زنگ از دلها بحدیث بزدایم + و آنرا که خواهیم بنکوهیم + و آنرا که خواهیم بستائیم + قدوهٔ فضلای دهر منم + و قبلهٔ علمای شهر منم + کراست سوالی تا جواب گویم + و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم +

چون استماع جمع در بند او شد، و آتش دعوی بلند آمد، برنای نیکو دیدار شیرین گفتار، صبیح بیان فصیح زبان گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی درخت دعوی را بسیار شاخ ست، و عرصه گفت و گوی بس فراخ، چندین متاز که عرصه بس تنگ است، و چندین مناز که این خرقه مایه ننگ، از دایره پرگار دعوی نقطه کار رائی و از عالم گفتار بعالم کردار آئی، که بضاعت شاعری نه صناعت ساحری است که از چندین لاف توان افزود و از دروا چندین صیاف توان نمود که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند، و پیران با صبیان درین کلبه هم تنگ تاز، پس گفت ای پیر کاهن دای واعظ مداهن درین دعاوی عریض و انشاد قریض تراحسن و آتش است برامتحانی در نقد شاعری، هوش کار و گوش دار، نظم

چیست آن معشوقه کو را هست خاص و عام

با حریفان هر سیر یکسان بود در شب و بام
گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام

در بنا و وصل او دیگر نگه شد در شب
با جمال روی او یکسان شده صبح و شام
هر کجا دیدار او باشد تجمل با ضیا

هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
نیست او را سوختن در زند صوفی وبال
هست او را کشتن اندر ملت تازی حرام

گاه باشد چشم او در جامه شعر زرد
گاه باشد پای او بر فرشهای سیم خام
در فنون انتفاع و در صنوف فایده

بتر او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پیر چون این ابیات بشنید خنده زد و بخندید و گفت ای جوان این در احمقانه سفتی، و این سخن کودکانه گفتی، همانا ازین بحر جوی بتو رسیده است، و ازین بحر بوی بتو نیامده شعری است که محل او شعری است و شعری است که مقر او ثری، نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را، در معنی نام استادان را لفظهای رقیق بسیارست و معنیهای دقیق بیشمار، و این شکر که تو افشاندی، و این قطعه که تو بر خواندی غث و رث و معیوب و معضوب ست، و هم درین معمی بر وجه معمی گفته اند شعر

آن چیست چو رخساره عشاق مذهب
مجلس ز وی آراسته و بزم مرتب
تابنده چو ماهست و درخشنده چو خورشید

رخشنده چو برقست و تابنده چو کوکب
روشنست گهر بارش و سرمایه او جسم
روزست ز رخساره و پیرایه او شب

گه نقره آزاده شود در پی او رخ
گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب
نه ساخته از آتش و از آب و لیکن

هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب
هم طلعت خورشید سپهرست در آفاق
خورشید که دیدست که دارد فلک از شب

پس پیر گفت یا قوم قد شغلني البوال عن الجدال والهاني الحطام عن الخصام گر افتد که لحظه کرم ملاحظه کنند، و بی سکانه وجه مشاهده نمایند، و آنچه وارد از بند بسته درین رشته بگشاید از ادای این حکایت، چون کار مناظره بدین جای رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید، گفتم چه گوئی در دیناری ... مسطور

مقامهٔ هشتم

و هیچ طائفه متناسب افعال‌تر از فرقهٔ کبود پوشان نه، آداب طریقت ایشان از علم است و اسباب حقیقت ایشان از عمل، حلّه پوشان عالم علم و عمل‌اند، و قاطعان راه رجال دل، و جامهٔ سوگ عزای هر دو عالم در بر افگنده، بساط ترفع از آلت کرامت بر سر نهاده، و بر فتراک خیل سپاه در آویزم، تجاری تصرف و استغنای تکلف‌اند، چنانکه پیغمبر فرمود الاغنیاء من التعفف، گفتم خود را بر دل ایشان آویزم و این مراتب اسم بر دست گیرم، و بدان ظرافت و اسم استظهار جویم، بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید، و بدولت این دلیران شکاری در جام افتد. قطعه

گر ترا باید وصال طرهٔ یار
پهلوی نافهٔ تتاری رو
با قناعت چو آشنا گشتی
در شب عیب پوش تاری رو

با نسیم خوش بهاری رو
در پی گیر هر کجا مراد دل است
در زر و پای کم سپاری رو
درمیان افتد طبع بگو رو گوران

در نگاری که مشکبوی شوی
گه نشینی دگه بیاری رو
نه ز یاران نه هم عمر صباح
در پی کشتی مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد، و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد، گفتم هر این طبقه را نحو نامفهوم بسیار است، و حرکت نامعلوم بیشمار، و من خود از آنهم بی بهره‌ام، سیکر زهم و مشکل و معاجلکو شد او نیز هم درین شیوه مقالات و مقامات بسیار است، و درین پرده رموز و طامات بیشمار، و من خود از ولایت تجرد لاابجد می آیم، بدین کنوز رموز کجا پردازم، و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه مستند و مباح است، و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است، و من چه دانم که حال و قال چه باشد، و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد، و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست، و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست، این همه مشکلاتیست مبهم، و بندهائیست محکم، اگر این مشکلها موهوم بادراک طبیعت مفهوم شود، مرا با این فرقه سر و خرقه درمیان باید نهاد، و جان و همیان درمیان لیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان نباید داد، و هر وقت که زمرهٔ از ایشان هم بودندی و طائفه در گوشه بیاسودندی، من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می بودم، و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار می کشیدم، و مسطر نقش عشق را اندک اندک در بار، تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ دائره پرگار یافت، و آفتاب تردد بر سر دیوار و دل ایشان آن طریق اختیار کرد، و همت بزاویهٔ آن فریق فرود آمد، پس گفتم صاحب طریقی بایستی که هر خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی، و حوالت این عز و شرف و ضیافت بدو شدی، تا ببرکت دست او و درین ملت مقامی یافتمی، و درین شیوه

بازار همه شکرفروشان	بشکست لب شکرفروشت	زهاد نه باده نوشان

پس پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلیست پدید آید
در شارع حقیقت واقعه ایست باز جوید که در کوی تصوف ضنتی نیست و در عالم فقر منتی نی انجا که وطار
درویشی است و در عالم علم خویشی ست سلونی عن عباب هذا البحر وعن لباب هذا الامر
با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب وی بودم و دیدم آنرا که عاشق و راغب وی وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی
بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبید حین لعقلها و ای کلید حین قفلها چه باشد اگر این زنگ از
آیینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آیینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان نوخاسته
و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوی و جز بر عونت هرچه دانی بگوی که با هادی علم گمراهی
نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نسنجد سل عما بدا لك وهات سؤالك گفتم شیخا مرا در عشق
وطار درویشان ثباتی هست و در گروه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چندیست که مانع این راه
است و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک تخمین بر نخیزد نور صبح یقین روی ننماید **قطعه**

لله در مباسم لو اسفرت	ملأ الدیاجی والحنادس نورا	فاذهب سواد الشك بالقمر الذی
بر آید بهتر ... دندان اگر سفید شود آن دندان	که بر کرد شبهای تاریک را وشبهای تاریک را روشنی	پس دور کن سیاهی شک بماه
		ابصرت منها انجما وبدورا
		پس دیدی ازان دندان ستاره و ماه را

پیر گفت ای جوان گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر مقالات خیز
و بگوی انچه واقع راه است و پرس از هرچه محل اشتباه است که بی کشتی در دریا
سیاحت است نباید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا بارے اول قدم بر عالم صورت
است و بتدریج بعالم معنی رسیدم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ
برگزیدن چیه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت است و نه واقعه منتهیان کوے
حقیقت ندانسته که قد اشتبه البدر المضیء وخفی المسك الذکی تو نشنوده که
الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هر که در
ماتم اطلس علم پوشد نظارگیان بروی بخندند از روز که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افگندند بزبان حال گفت
که این جامه اهل ماتم است من چرا رسید گفتند آهسته باش که هر گز التخلیق تکوین از بخار و دود بود شعار
و دثار او سیاه و کبود تا نه بود جامه وجود را چون بدست عواطف مشیت کرد اول تار بود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود ست غاشیهٔ رفعت این طائفهٔ اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افگندند با ماتم داری ذریت آدمش برپای کردند تا درین ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی و سوگ سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب ان سر و ریسمان بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش باشد این عجیب غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون در سر افگند آدم بود علیه صلوة الرحمن وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بچشمهٔ سراندیب رسید گفت بسر ولایت تو میروم و خرقه را بآبی فرو بردم و خود خرقه را از چشمهٔ سراندیب نیلی برآمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون دلهای روزافزون هستی جامهٔ تو بدین رنگ لائق تر دموافق تر رباعی

در ماتم فراق تو جامه کبود به	در آتش هوای تو دلها چو دود به
از هجر چو نگه از توبی تار و پود به	پیراهنی که صبر بنهد بر نهاد عقل

پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ نگار زیور و گوشوار عروسی بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقهٔ درویشان کبود پوشان سپند و نیل و سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان عروسان ساختند و عقل را در وی مجال تصرف نیست السکوت اصلح والسکوت املح و عقل متکدی بدین دقائق متعدی نیست و دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیر نه و بعضی از بزرگان این فرق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر رنگها افگند و اجرام جواهر را بزیور الوان و اعراض بیاراست فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که البیاض افضل و امرا و نقبا میل بسواد کردند که السواد انسب و بحار و اشجار روی خضرت در برکشیدند که الخضرة اشکل و مخنثان و مهوشان عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که الصفرة اعجب لیس این نقش کبود نیلی چون متاع سیلی از بی خریداری در ربع فساد و نطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم فقر و سالکان عرصهٔ درویشی را بفرمودند که نان ناچیز دیگران بردند شما بارنگ کبودی بسازید لیکن تا بپس کاش شرابی درین کاس است جلوهٔ شما درین لباس شعر

هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم	در شارع کرم امید در عالم هم

پس گفت ای صید رام ناشده در دام تمام نامده آنچه سر این

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت و آنچه راز این قصه است با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون مطلع
این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین نشد و این سر مکشوف نگشت تشبیهی دیگر هست
اگر دستوری بود بگویم و گمشده هست آنرا بجویم گفت مائده نهاده ست و دری کشاده گفتم ای
پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل شود و محمل آن چیست
و مخرج و مخلص آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب و غبت مرغ دل است و قبض و بسط
و حرکت و سکون قالب اندازه حالت قلب بود + اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَذِکْرٰی لِمَنْ کَانَ لَهٗ قَلْبٌ
هرگاه طایر روح بسبط و قبض الهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب حرکت آید
سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد + کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست و آن
جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت در مصروع بی ارادت وی آید اگر
مثقله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد **شعر**

	وَالْقَلْبُ یَخْضَعُ لِلْاَهْوَاءِ اَحْیَانًا		اَلْجِسْمُ یَتْبَعُ لِلْاَرْوَاحِ اَوْ تَبَعًا
	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر		بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بکشادم و در خدمت بحرمت بایستادم گفتم ای روح بالیه و ای عقل
شایسته این نامعلوم را نیز بشناختم و از این مجمل تیر بر داختم چه باشد اگر این کاس سرگانی گردد + این شربت
حلوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال کشاده است و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبر
ده و از شجره علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از
قدم بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال نه بر حد قد تست و این سخن را و نه بر اندازه میل
مدتو + درگاه سماع برفیع ارکان عالم سمع تو سعی بسر بالای کوتاه بدین درگاه نرسد و گوش هر بیهوش این نه شنود
قوله تعالی اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُوْلُوْنَ **شعر**

	تو که در بند سنبره و خویید		
چند پرسی ز عقد مروارید		ستر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا سمع در خلوتخانه وجود نیفروخت	

کس را آداب بندگی بیاموختند آنجا که پیش از قالب و اشباح بذراری ارواح خطاب اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ بفرمودند
سمع آن خلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب زین مقالت سمع بود اَلَسْتُ سید از اینجاست که سمع را بر بصر
ترجیح است و این خطاب نص صریح + قوله تعالی وَکَانَ اللّٰهُ سَمِیْعًا بَصِیْرًا و تقدیم السمع که سر جمیع حرکت نبود

حظر و اباحت و روی نجنبد و منع و اطلاق در وی درست نیاید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق بود
و از اینجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که صفت اضطرار دارد و نه بینی که آنجا دری به طبق نهاده اند و مهر الصُّمّ حکم بروی
زده و باز در عالم سمع دری گشاده اند و ندای فَاسْتَمِعُوْا در داده دانستم که هرچه از راه سمع در آید نام حظر و
اباحت بروی نیاید و از اینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری توبه
واجب آمد و از عشق سمعی توبه واجب نیاید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت
از وی این آید قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهٗ وَخَرَّ رَاكِعًا وَّاَنَابَ و باز از آن عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَاٍ بِنَبَاٍ یَّقِیْنٍ لاجرم موجب هجر و تهدید
لا بد و وعید نیاید و معنی این مجمل آنست که چشمه سمع چشمه طهارت است تهمت شبهت در وی نیاید و تو ندانی
که لَا تُتْبِعِ النَّظْرَةَ بِالنَّظْرَةِ بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دیدن نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود لیکن سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات تو ندانسته که
و آن استماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص قرآن قوله تعالی وَاِذَا سَمِعُوْا مَا اُنْزِلَ اِلَى
الرَّسُوْلِ تَرٰٓى اَعْیُنَهُمْ تَفِیْضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع میدان اطناب و اسهاب گرد
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بدین معنی در تکیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند نعوذ بالله
فها شانها للسامعین پس چون شفا شوق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین جا رسید و عقل از سر
و آرام از دلها برمید و آفتاب عزم غروب و رای دلوک کرد و شبا هنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد و بیگاه تا صبح بهر الو تا سحر پهلو بهر بالین داده
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه از حریف دوش و پیر اوش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در یکدام درج ارتحال فرمود گفتند که با او در حضرت پیر کم و از آن تا امروز نشان نیافتم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر دوش	با او چه کرد گردش ایام مرد دوش
و از پس سپید کاری چون شب سیاه کرد	صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السنی والمبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

کماء المزن یمزج بالشراب	دوستی هر یک زمیانهٔ دل	آشنایان آشیانهٔ دل
همه با یکدگر ز اول کار	رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	باچنین یاران کارش و دوستان غاری

راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست شهری که نامش دامغان ست روزی دو سه آنجا رفیقان بودند و از رنج راه برآسودند و شغلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم و رشتهٔ این مرافقت بتافتم و در بازارها و مرادهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق یاران ریاضت و سیما و سفرها انصاف میکردیم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدیم و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدیم تا دوم روز آن اقامت از ثقات و امنا پرسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب سلطان آمده و میخواهد که مابین ایام معصوم که بر فریقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که طبع سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خسرو انجم در ساحت چرخ نیلگون بساط نور بگستراند و من ذوابة الافاق الی ذنابة الشفق این مناظره در محافل خواهد گشت تا صورت حق برکدام زبان روی نماید و مخدرهٔ صدق برکدام حجره چهره گشاید

یهلک من هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة
تا هلاک شود کسیکه هلاک شدنیست بعد قیام حجت و زنده ماند کسیکه زنده شد بعد قیام حجت

و فلان موضع معهد آن ازدحام است و مواعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت مصالح این خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینت شربی تهنّا و اینت دولتی مهیّا از چه که در صف نعال آن نصد الرجال راهی بیابم و در صفهٔ این خصام و جدال پناهی جویم و ببینم که این دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند و آتش جدال برکه و چگونه بر انگیزند و با طبقه که مشغوف آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم خانه و هم حمام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سفید را بگوری غرالی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم حسبت جو بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از جادهٔ عام یکسوتر و از زمادهٔ ازدحام خالی تر بئبت الساقة والشجرة والنجوم والزهر بساطی بدم کشیده و سماطی درهم تنیده و دستهٔ در صدر بنهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای بلیغ و خطبای فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم ملت

آن دو هنگامه سیاه و سفید	درهم آمیخته چو خوف و امید	وکس را زهره لب گشتن نه و یارا

۵ این آیه در سورهٔ انفال رکوع اول سیپارهٔ دهم واقع است ۱۲

فَاِنِّی فِی تَحَمُّلِهَا شُجَاعٌ	وَاِنَّکَ فِی تَجَرُّعِهَا جَبَانٌ
پس تحقیق من در برداشت آن نیز با دلیرم	و هر آیینه تو در نوشیدن آن نامردی

پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چند است و این معرفت جل جلاله که تعلق
بمعقول دارد نه بمنقول آنجاست لیکن چون سخن از سر انصاف و نه از روی گزاف سر این معنی در آیینه توحید دیده تقلید
تو چنان عرض کنم که بی دیده بینی بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی و بر گذر و
ببساط مقصد آرامیدی بر سر توقف کن و تا درین میدان قدم زنیم و درین پرده دم که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که مسئول بود نه سائل و مجیب بود نه متعرض پس گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ بِمَا تَعْرِفُ رَبَّکَ خدای تعالی را
چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست و نه سوال چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی
بشنو و چون شنیدی بگرد و بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست از عقل بنقل چه
حاجت است تو در بند نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح
و قضایای نقلی در فروع و راست و پیش دکاست باشد اما از آیینه عقل جز صورت صدق و جمال تو ایقان نبیند که عقل
طریق و فائد توفیق هست و اینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف داده اند بار تکلیف بر وی نهاده اند که احکام سمع
که بمقبول این جمع است مشترک است که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت
نگردد و پس عقل بطریق استبداد بی این همه استعداد بداند و معلوم کند که زنجار رخنه گویا در میان باید و نه حس شنوا
پس فایده عقل بذات آمد و فایده سمع بادوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز جهانیان
دانند تا اهل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند

رباعی

بِالْعَقْلِ یُدْرَکُ مَا یُعْیِیْ بِهِ الْفِکَرُ	وَدُوْنَهُ تَعْجَزُ الْاَسْمَاعُ وَالْبَصَرُ	فَالْجِسْمُ نَالَ بِمَا قَدْ نَالَ مِنْ خَطَرٍ
بعقل دریافته میشود آنچه وامانده اند فکر	و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینائی	پس تن رسید بانچه رسید از بزرگی
وَالرُّوْحُ یُسْاَلُ عَنْهُ مَا هُوَ الْخَطَرُ	عقل است آنکه شمع هدایت بدست او	چرخ بلند قامت رفته پست او
و جان پرسیده میشود از آنچه آن ممنوع هست	اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست	و هم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست
احکام روز آخر و اخبار اولین	این جمله در حبائل و در بند شست او	و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر

حصاری این تحقیق و تدقیق بدید دانست که عنان سخن او باید و اسب بیان در میدان گرم تر راند تا این سخن قوت گیرد و
رونق طراوت پذیرد گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ اکثار در کلام شرط نظر نیست اَلَذُّ الْکَلَامِ اَوْجَزُهُ و اَحْسَنُ الْمَجَرَّةِ چون ماهی

ساعتی خاموش باش، و چون صدف لختی گوش سخن اهل جدال جز بنا د بجواب و سوال نیکو نگردد و چون بلبل غافل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن، و چون خروس عاشق خروش خود مباش، بشنو تا بدانی، که هیچ نمیدانی، و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی

قطعه

رُوَیْدَكَ اِنَّ خَصْمَكَ بِالْعَرَاءِ	خَضِیْبُ الرُّمْحِ مَنْصُوْبُ اللِّوَاءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ الرَّامِیْ اِذَا مَا
مهلت ده خود را که هر آئینه دشمن تو در جنگ	رنگین نیزه است و ایستاده نیزه و	قریب است که بشناسی تو دشمن خود را انداز نده را هرگاه که
دَعَاكَ بِطَعْنِهٖ یَوْمَ اللِّقَاءِ	شیخا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامعلوم گفتی گوش از تا سوالات	
خواند ترا بزدن نیزه خود در روز جنگ	خصم شنوی و دست از سوالات طائل خود بداری تو ندانسته که عقل با	

قبح و حسن امیزشی دارد و در نیک و بد آدمی آویزشی، که خیر و شر از عقل زاید، و قائد او هر دو طرف راه نماید که عقل که خدا عافیت جوی است و واعظی مصلحت گوی، هر که از عقل خرد مصلحت خود نکو شد، آزادی به بندگی نفروشد، که عقل ابتلا و امتحان نه بیند، و مذلت و هوان اختیار نکند، و کن و مکن از قواعد جواز شرع است نه از نتائج عقل حکیم، غلام از شراب مدام و سماع حرام منع کند، و حاکم عقل علت جوی عذر گوی است، گویند که این یکی محرک استفراغ است، و آن دیگر مقوی دماغ، و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است، و ازین لائح تر و واضح تر چگوئی، در عبده نار و متعبدان چلیپا و زنار آنها که بت در پیش نهاده اند، و آنها که مسیح سم خری مانده اند، این جماعت عقلا بیند یا مجانین، با جماع علما عالم، و عقلا و حکماے بنی آدم، این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند، و با طبقه اهل توحید هم شان، و از ینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند، و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودے، این خطاب بر ایشان روا نبودی، که تکلیف عاجز ناتوان و الزام ضعیف و نادان، از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کارها را دوام نظام بودی، بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی بحق نبوت و خرق رسالت است، معلم عقل همی فرماید، که چون شب در آید بخسپ، که خواب آسایش حواس است، و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار است تا بشب نیاساید، روز بار نتواند کشید، این معنی اختیار معلم عقل است، و باز موذب سمع میفرماید که قم اللیل الا قلیلا نصفه و همچنین میگوید و من اللیل فتهجد به نافلة لک، معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

آب معذرت این دفتر سیاه بشوی

اگر دلائل نقلی و مخائل سمعی نیست که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس توحید موحدان را بتقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بسکه یا در بیان اصولیم و این سخن از زوائد فضول است و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیار است و مخافت بیشمار سوالی که کرده این بیان آن نیست جکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت و هرگاه که سوال از آلت معرفت رود لابد ببیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد که حقتعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است و موضوع و مصنوع مراد را که آن چیزی را که بهر ترتیب در عالم ترکیب افتد بی آلت روا نبود که فعال بی آلت و علام بی علت باریست تبارک و تعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ یعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط مدار الملک و سائط آلی برای کدراش انحضرت بی جاروب جاروب نه مذ اندرفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار زند اند سفت که بی آلت شنوائی درین عالم شنوائی ندیدم و بی ادات بینائی درین گیتی بینائی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد از سینه و شکمت و اثر پاره استخوان مجوف در جهار کسوت مختلف متولف قالب را اطناب اعصاب در هم نبست و عروق را در وی جاری نکرد که انهار سوائل بدان اند و نقب و ثقب از لحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت جلد را که خلقان خلقیست در وی نپوشید و خطاب بگیر و بگذار و بشنو و بردار درست نیامد و یکی ازین آلات مصنوع و آداب موضوع سمع است و مرکب است از اعصاب جلو و سلاسل اتلال منقید و مسدود و بادخانه بر سر او که با دهوا را که مرکب اصوات است بخود میکشد و تشبیه در پایان او که مفهوم مستمع در وی مجتمع گردد تا از انجا بازبلوح حافظه رسد و که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش چون کار العلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید آلتی می بایست نه مرکب و نه مرتب از عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون ذات منزه باری مرکب نبود و ازین جوهر مرتب نه جز بآلتی که بی این وسائط در عالم بسائط پرورش یافته بودی راست نمی آید پس عقل مدبر که بتدبیر او این افلاک پاست و این افلاک برجای فرمود که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باش و در هر آئینه خود را بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا است پس ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان رفت که مدبّر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقوّم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افگنان این الهی آفتاب و ماه بمبارگاه طول و عرض اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی و پسر خطاب را پایهٔ این دعوی که رَأَیْتُ رَبِّیْ بِقَلْبِیْ نبودی و پسر ابوطالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست شمع نهی در مضائق این ظلمات و دقائق این طلسمات و حقائق این خلوات راهبری نتواند کرد و قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد و نیز معلوم است که سمع محل خطاب است و محل حکم ثمره دارد که بر کدش وردی می یابد باز عقل مقدّر و سبب ثمره است و او در حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیار است و تفاوت بیشمار اما این آستانه پس رفیع است و این حضرت پس منیع پای شکستهٔ آن طلب را نشاید و دست آن طرف را نرسد **قطعه**

وَضَرَبْتَ فِیْ حَضِیْضِ الْبِئْرِ مُلْقًی	فَکَیْفَ تَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ	فَقُلْ مَا شِئْتَ مِنْ هَذْرٍ وَسُخْفٍ
و آنکه باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازهای ستارگان را	پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی و سبکی عقل
فَقَدْ قَصَّرْتَ فِیْ طَلَبِ الْعُلُوْمِ		
پس تحقیق کوتاهی کردی در طلب کردن علمها		

چون بیان شیخ سنی در بند و ایجاز بحد اعجاز رسید و از جیب و راست تحسین مستمعان و خروش مجتمعان و نالهٔ سوختگان مودّت و آه مشتاقان محبت برخاست که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ یعنی برخاست و رفتن را بیاراست و ردای ظفر در سر افگند و پای نصرت در خر آورد و چون نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه براند و طبع و خاطرم در هوا و وفای وی بماند و بعد از آن بسیار تشنیع گفتم و آن صدر مبارک را نیافتم **رباعی**

شادان حادثات فلک پا بر زنده رفت	اجسام وار در لحد خاک بیخ بست
معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت	یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

المقامة العاشرة فی الوعظ

مقامهٔ دهم در نصیحت

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال از مسقط الهام و منبت الاقدام قصد انتقال کردم و رای ارتحال **اشعار**

وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلِّ نَفْسِہٖ	وَبِمَا یُؤَخِّرُ یَوْمَهٗ عَنْ اَمْسِہٖ	وَقَذَا لِمُشْرَبِہٖ کَدُرَةُ حَالِہٖ
و مرد آزاد خوشنود نشود بخواری جان خود	و بآنچه تاخیر کند امروز را از دیروز	و خاشاک آلوده شدن جای آب نوشیدن کدورت

با دمات بمیرد و این بساط ممدود فرسوده شود، و این انفاس معدود بیهوده آید و این ترکیب مشرف این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتصاب استقامت بگردد، و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بنشیب و پستی نهد، و فراش اجل فراش امل در نوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک قذرات در اقداح ادراح اندازد، آنگه بدانی که این گفتها را ملاسیقت و این کردها را غرامتی، و مکافات مجازات را روز قیامتی قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی و جزا خواهد داد آنها را که نیکی کردند به نیکی عاقبت کار جزا خواهد داد الله تعالی آنها را که بدی کردند با عمل ایشان

اشعار

لا تکرم النفس اذا ما اشتهت	یا عارف الدنیا و اسرارها	من عرف الدنیا لا اختارها
بزرگی مده نفس اماره را هر گاه خواهش کند	ای شناسندهٔ دنیا و رازهاے آنرا	هر که شناخت دنیا را هر آئینه اختیار نکرد آنرا
لو عرفت النفس مقدارها	اذ هی لا تعلم اخطارها	ما التفت النفس الی راحة
اگر شناختی عمده تر مرتبهٔ خود را	چرا که آن نفس نمیداند مراتب ممنوعات خود را	التفات نمیکرد نفس بسوی راحت
نفس کرم مجوی که الله قد خلقت	دل در جهان مبند که بارست بی وفا	جائیست بی شراب شرابیست بی صفا
	نوشش مجوش که نیش افاعیست در عقب	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
	ام مهر مهر تو که الی بع قد عفا	پس گفت ای طائفهٔ علما و ادبا و

زمرهٔ حکما و عرفا بدانید، که قرابت سببی مقدم ست بر قرابت نسبی که از قرابت سببی تسبب آید و از قرابت نسبی خصومت و تعصب زاید، و من بارگاه غربت باشما همتا و پود بودم و یکبارگاه کربت هم زاد و بود، الا آنکه حالی چون حرف جمع کرده و ساکن یک بقعه پس دیگر با پسر عنظ بانشد، و از انجام سخن باغاز، و گفت ای گرسنگان باد ریوزه و ای تهی شکمان بیروزه خوش باشید که اجوع یوماً و اشبع یوماً صفت انبیا و نعت اولیاست که آخر دنیا منتهای همت زن و علف تندخرهٔ عالم مبتغای طبیعت ستوران فرعون لعین روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای ربّ انّی لما انزلت الیّ من خیر فقیر در می داد، که نه آن غربت هنری تقاضا میکرد و نه آن قلب فلسے قولا، فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینهٔ خالی شاید و طعام مؤانست را معدهٔ صافی باید که الاکلة مع الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة حرمان تو از ان عزیزتری که ترا ایران و آب خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش ده من طعام بخورد و روزه او بپذیرم، و اگر تو در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو تکبیر م، اشعار

در راه عشق بر تو تکبیر م نفس نفس

مقامهٔ یازدهم

در بلا تیز گام باید بود	در پی جست کام باید بود	روز بر پای باد باید رفت
شب بر اسب ظلام باید بود	از سحر تا رواح بی کم و کاست	مست آن تحفه جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد	با صبا هم لگام باید بود	عشق را خواجه و غلام یکیست
خواجه را چون غلام باید بود	صدف دُر خالص اگر نشوی	در صفت تیز عام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد	تارک ننگ و نام باید بود	گرم رفتار و تیز باید رفت
نرم در بار و رام باید بود		

و چون عزم جزم کردم + با رفیقی چند باصفهان رفتم + بوقت آنکه وصول و نزول آفتاب در شافت دلوک بود + و ماه در شبات سلوک با رفیقان بی توشه بگوشه باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز نشدم + و تا روز در ان شب بلدا عید فردا را دیگ سودای بخیتم + و ثریا را رفیقی و جوزا را طیبی می آموختم + تا بعد از تقضی یا سهای تیر و تجرع کاسهای زهر + رایات خورشید راسخ شد و احکام شب با آیات روز ناسخ + و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حلهٔ صبح بیافت اشعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم	بالا گرفت رایت خورشید محتشم	از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت
گاهی چو تاج خسرو و گه چون نگین جم		

چون سلام نماز بامداد بدادم روی به بیمارستان نهادم + و طبع مشتعل شعله قدم را یاری میکرد + و عشق مشتعل شعله داری + و چون بحلقه کار و نقطهٔ پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل تصوف بر قدم توقف و طائفه دیدم در لباس اختیار + در بند انتظار + چون قامت خورشید بلند برآمد + شیخ از حجره بدر آمد + عصای درشت و انحنای در پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال + در غایت ضعیفی + و نهایت نحیفی + با آواز نرم و نفسی گرم + بر قوم بسلام مبادرت کرد + و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود + و لحظه بیاسود + و گفت کراست در عشق سودای + و در مشکل او اشکالی بگوید و درمان خود بجوید + که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد + و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل از جمله مفتون تری و از ین جمع معلول و محزون تری مرحبا لک وما مساء لک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب آفت قالبی + فانا منک فارجون و اگر صاحب علت قلبی انا لله وانا الیه راجعون + گفتم مرا درین معنی سقراط و مغیث تویی + و بقراط این حدیث تویی گفت شجره را از ثمرات شناسند و عاشق را لعبرات دانند + اختلاف احوال خود و بازنمای + و پرده از راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود + گفتم دیده الیست بخواب و دلی پرتاب + و لونی متغیر

وطبعی متحیر + وقالبی متقلب، وشوقی متغلب + ابیات

یک دیده وصد هزار باران
اندر روی وبهمن حوادث
از من شده دور غمگساران

غمهای من اعتذار خویشان
چشمی چو سحاب در بهاران

یک سینه وصد هزار شعله
احوال من اعتبار یاران
از وصلت غم مدمن من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها + وای بقراط حاذق چنین تبها خواهی طبیعت قطیعت پی کن خواه بلاغ صنعت من الکی کن ویک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف وترکت العصا بالحنیف گفتی که چنین گذاشته بفلسطین مجوئی + دستاری که بر سر باید در آستین + وعصائی که در سمرقند گذاشتی بخجند می جوئی رباعی

آنرا که ز اقبال نشانی باید
دست دل وقدرت توانی باید
گفتی که بوصل از تو زبانی باید
دریافتن گهر زمانی باید

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود + وعشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری راست نیاید پس کاسه دگرگون درداد + عصای دگرگون نهاد + وگفت بباید دانستن که عشق را دو مقام ست ومحبت را دو گام + صوفیان را مقام مجاهدت ست وصافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بارست + ومرد صافی همیشه با یار + صوفی در رنج جگر همی خورد + وصافی از گنج بر همی برد + بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند + ومنی وتوئی نداند + عشق با نفس همسان شود + ونفس با عشق یکسان گردد + وعشق یک پیراهن وپوست گردد + ومرد با خود دشمن ودوست گردد + ونفس عاشق دعای معشوق گردد + وپوست محب + وطایء محبوب شود + وخود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد + ونفس محل مجاهدت است + چنانکه درین معنی گفته اند نظم

عشقی است که از بخت بد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده
اندوه تو ام ز فرق تا پای گرفت
وهم درین معنی گفته اند نظم
از تو نه بدوست نی بدشمن نالم

در سینه چو در آب نمد افتاده
وهم درین معنی گفته اند نظم
جان ودل رای خردم رفت غمت
تا عشق تو در تن ست از تن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم

حالیست مخالف خرد افتاده
در دیده ودل نشستی جای گرفت
جای دل جان خرد ورای گرفت
وز تو بهزار گونه شیون نالم

واین کنوز رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد + نه با چندان رنگ تکلف یا از صافیان تجرد + ویاکان مغز این نکتها آزادند با این غمها دل شاد که ایشان بصورت وقالب نگویند + واز معشوقان رخ ولب نجویند +

چون تنورهٔ مقام شیخ بتفت، و این سخن تا بدین جای برفت، زبان از سؤال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش، و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبت منیع، دست درکشیدم و دامن برچیدم، و چون این کلمات بالغات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم، و بعد از آن ندانستم که جنگ نوائبش که آورد، و نهنگ مصائبش که خورد. رباعی

بختش بپای حادثها گشت پا — با او چگونه گشت جهان پر بلا ز بر

پیر خسش چگونه خورد سپهرش چگونه گشت — با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

مقامهٔ دوازدهم در مسئلهای فقه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا دمی داشت، و در صفا قدمی، و در اخوت کیلی صاعی، و در فتوت ذیلی و ذراعی، که وقتی بحکم اقتباس فوائد و اختلاس زوائد خواستم که [illegible] تکیه کنم، و بصاحب اقتدائی استدائی جویم، و از افواه رجال دقائق حرام و حلال بیاموزم. قطعه

وأصرف عمري في طلاب المآثر
وصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها
ز بهر کسب ز پای خود بدوم هم
بدیده خاک بروبم ز ره بسر بدوم

وأنفق مالي في اكتساب المحامد
و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها
ولیک از قبل علم در [illegible] بدوم
با شتهای تمام [illegible]

فما طلبي إلا فعال غنية
فإن حصول العلم أعلى المفاخر
پس هر آینه حصول علم برتر بزرگیهاست
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بجست و راست [illegible] بهجر و بر بدوم

که قالب بی علم بی جانست و قلب بی عقل بی ثبات، و هر که [illegible] و علمناك ما لم تكن تعلم [illegible] درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش است، عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم مطرز است، و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است، اول تشریفی که بر بالای آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شده جامهٔ علم بود، و علم آدم الأسماء كلها، و هر که شرف و علمناه من لدنا علما یافت داند که لباس علم از مدار عرش رفیع‌تر است، و از فراز فرش و سبع [illegible] نظم

والعلم أنفع في الفاني وفي الباقي
علم نافع‌تر است درین جهان و آنجهان
والعلم أصبح فيه رقية الراقي
علم گردیده ازان افسون افسون گر

والعقل أشرف معجون وترياق
و عقل بزرگتر معجون است و تریاق
ورب صاحب علم لا بقاء له
و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او

والجهل داء وفيه مهلك [illegible]
و نادانی بیماریست [illegible]
أضحى أمسى إلى الغايات بالباقي
شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

ادر علینا کؤس العلم صافیة | انا عطاش الیها ایها الساقی | پس در بیان آنکه عجیب است

سیدویدم بشهر بهران سیدم شهری بدیدم ساکن الامن لاشراف عامر الاطراف والاکناف آراسته بعلم
وادب مشهور بفضل و هنر سیارات اهل وتحل حقائق وتجارات ساکنان او بکشف دقائق، در اطراف آن
بقدم اختیار میگذشتم، وبساط او را بجریدهٔ اعتبار می نوشتم، تا روزی از بن تگ و پوی جست و جوی بجایگاهی
رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما و امام آن بقعهٔ لطیف رقعه نظیف در اثنای موعظت
بود بر صدر منبر متکی، و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی بر می افروخت، و خود را چون طاوس
بنظارگیان می فروخت پس چون آتش در سخن تفسید و از جادهٔ آزرم بخسید، و سر دعوی بر بر نهاده
و زبان جاری بدر باری بگشاده، گفت سلونی عن المغیبات ولا تصمتوا علی المغیبات
پرسید مرا از هر چه زیر عرش مجید و زیر فرش ممهد ست، که این مخدرات و مقدرات از دیده من محجوب
نیست و از خاطر من مسلوب نه، که این پوشیده رویان با من همخانه اند، و این نفور طبعان با من هم
آشیانه، پیری از سوی دست راست از گوشهٔ برخاست و گفت ای داعی ضلول وای طبیعت معلول
آنچه دعوی ست بدین زرقی و این چه لافی است بدین شگرفی لا تجاوز حد المضمار ولا تفتخر
بنقر الحمار کاس تهی بدین پری مده، و پای از منصب نبوت بر تر منه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا
بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر است و مردان در محراب زنان را
در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست، تا بدانی که محیط علم مکتسب تعلیم ست و قدم دعوی نه
قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ التعظیم، دعوی انا خیر منه کار ابلیس است، و لاف همه دانی مایه
تلبیس **مسئله ۱** چگوئی در آنچه مقتدی تیر سد، که او را حدث رسد پیش از ظهور برود، و وضو کند
و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند، و بران نماز بنا کند، و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد که
ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالائی دالائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را توسعی این
دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه **مسئله ۲** چگوئی در مردی که نمازی در شبان
روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست فتوی شریعت درین چیست و مخالف درین
مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در جیب آستین و جیب دلیعت نهاده اند و در دانائی بکمال
بر هیچکس نگشاده اند پس دیگر از گوشه آواز داد، که ای پیر بیهدائی بدانکه همه دان جز خدائی نیست

و در عالم دعوی که بیش ازین کردی جائی نه این مقامیست که شیر عقابان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی داده. چون عندلیبان چند ازین سازنوائی، و چون طاوس چند ازین رنگ نمائی، از صف دعوی سفیهان بشقهٔ عالم فقیهان آی. مسئله بگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی عاریت گیرد، و حلق صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید، دگر فتوی بدل خون از کدام کس شاید. اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد، چنانکه صید نفور بود، و از رسیدن دست دور، تا آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود. پس دیگر سائلی از جانب دیگر سوال کرد. و با پیر قصد جدال کرد، و گفت ای پیر سخن فروش، و ای دیگ پرجوش، در دعوی چون عندلیب خوش نوا، و در معنی چون زاغ بی نوا. مسئله بگوئی در مردی که مر هشت زن را گفت که هرگاه که دو تن را از شما بزنی کنم، یکی را از آن دوگانه طلاق است، پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست. و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود. حال آن نکاحها چیست، و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست. چون جوش سائلان فرو نشست، و پیر واعظ از آن خروش بر رست، ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِی سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِيْنَ. از آتش گرم تر نباید بود، و از آب آزرم تر نشاید شد با ادب تر ازین سوال توان کرد، و نیکوتر ازین فائده توان گرفت، که این سوالات تو از دائرهٔ افهام و اوهام بیرون است، و از اندازهٔ افلاک افزون، با واجید کوشی، که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوْتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوْتِ، می تند. و بعالم طبعی ازین خریدنی می چرد و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینهٔ عیب دارد، و این مجرود در دامن و کنار تو قدر در بشتر دارد، و این علیکشت که در ولایت با زنان خانید، و نصو بیست که در محلت با کودکان نماید تعلل بگوز و مویز کار کودکان بیتمیز است، خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ وآهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ.

قطعه

وَاَيْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ اٰيِلٍ ... وَاَيْنَ نُجُوْمُ الْجَوِّ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ

وکجاست دور کنارهٔ آسمان از رسن جوینده

وَقَصِّرْ عِنَانَ الْجَهْدِ فِيْ طَلَبِ الَّتِيْ ... فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِيْنِ بِصَائِدٍ

وکوتاه کن عنان کوشش در جستن آنکه ... پس نیستی تو با بچهای شیر بیشه شکار کننده

این صدفیست که جان آورده و ذخیره که بکرمان برده، بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا سبق بگردی، که بتازی و فارسی مشهور، و در همه دفاتر مسطور است، و تکرار ذکر آن در مجاز آفت است

باز نزد محمد بن حسن
عصر را چارگانی و سه شام
چار رکعت گزاردن باید

دیگر آید جواب این احکام
باز نزد زفر دگرگون است
سه تشهد درود باز سلام

دو گزار از بفجر و چار بظهر
این نمازی که فوت شد ناکام
پس بروی بقوم کرد و گفت

سَائِلِي عَنْ كُلِّ شَاهِدٍ وَمَاهِدٍ وَعَنْ كُلِّ غَائِبٍ وَطَارِدٍ فَإِنِّي مَسْئُولٌ وَمَأْمُولٌ وَالسَّائِلُ وَغَائِلٌ

سوال کنید مرا از هر وحشی و سرکش و از هر غائب و رانده ای کننده پس هر آئینه من سوال کرده شده ام و امید داشته شده و تفهیم سوال کنند مفلس

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست شراب سوم در ساقی این حیرت فصل مطرب است و این شادی بی سبب

هنوز ماه علم در پرده جهل است این مسئله کودکانه سهل پیر چون عذر بگرفت چون برق بخندید و گفت شعر

أَلْقَيْتَ فِي الْأَهْوَالِ طَوْدًا رَاسِيًا
انداختی تو در احوال کوه بلند و استوار

ذَكَّرْتَنِي الطَّعْنَ وَكُنْتُ نَاسِيًا
یاد دادی مرا نیزه زدن بودی تو فراموش کننده

پس گفت بگیر تیری بر نشانه سوال و بستان قدح لامال رباعی

وَتَمْدَحُنِي عَلَى حُسْنِ الْمَقَالِ
و وصف کنی مرا بر نکوئی گفتگوی من
و گفت جوابش به نظم

وَتَعْلَمُ أَنَّ بَحْرِي فِي الْتِطَامِ
و میدانی که هر آئینه دریای من در تلاطم است

سَتَعْرِفُنِي إِذَا اخْتَبَرْتَ حَالِي
سَيَقْذِفُ بِالْجَوَاهِرِ اللَّآلِي
قریب است که بیندازد جواهر مروارید را

وَمُحْرِمٌ أَعَارَ وَسْطَ الْحَرَمِ
و محرم بعاریت داد درمیان حرم شریف

لِمُحْرِمٍ سَيْفًا لِذَبْحِ الْغَنَمِ
برای دیگر شمشیر را برای ذبح گوسپند

وَلَوْ كَانَ السَّيْفُ يُعْطِي مُحْرِمًا
و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را

وَسَامُعَارًا وَاصِلًا بِالسَّهْمِ
کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر

لَكَانَ بِالسِّكِّينِ مُحْرِمٌ ذَابِحٌ
هر آئینه بکارد دادن ذبح کننده

لِمُسْتَعِيرِ الْقَوْسِ كُلُّ الْمَغْرَمِ
یا که عاریت گیرنده کمان است همه تاوان

وَمُسْتَعِيرُ السَّيْفِ أَيْضًا غَارِمٌ
و عاریت گیرنده شمشیر تاوان دهنده

إِذْ هُوَ بِالسَّيْفِ مِثْلُ الْمُجْرِمِ
چرا که آن مستعیر بسبب شمشیر گناه دادن کننده است

پس بگوی پارسیان و لغت بخیان آمده و گفت

قطعه

صید مذبوح شد بدان کت
داد او صید را زد و افتاد
اول از مستعیر جوید غرم

محرمی در حرم زهیچ خودی
تو چه گوئی جز اینکش که نهاد
اندرین حکم شرع هر دو بدان
و آخرش از معیر خواهد داد

عاریت خواست کاردی بداد
پس اگر جای کارد تیر و کمان
فرق شاگرد و حکمت استاد
پس پیر چون بجز از خرد جواب مسئله

آخر شروع کرد و گفت بشنو سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش لیس لفتی و باریک افهام عوام بدقایق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند **قطعه**

ثمان من النسوان قد قیل کلما | تزوجت منکن اثنتین معذرا | مطلقة احدهما ثم بعد ذا
هشت تن از زنان که گفته شد برای آنها گاه | نکاح کنم اینها دو را جائیکه آن نکاح فرض کرده شده است | مطلقه باشد یکی از آن دو پس بعد آن
تزوجهن الکل جهرا و مظهرا | تحل له الاولی و ما بعد غدا | حلالا و فی ثنتین صار مخیرا
نکاح کرد آن شخص همه زنان را ظاهر آشکار | حلال است برای آن اول و هفتم شد حلال | و در دو گردید آن شخص اختیار داده شده

پس از اسب تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این ابیات را ارتجال بگفت **قطعه**

مردی هشت زن نه سر بخور ذی | هر گه دو را نکاح کنم زان یکی طلاق | بر هشت ار نخواست پراگند بی ذحول
زینها گر او وصال بود یا گر افتراق | در حکم شرع اول و هفتم روا بود | هشتم دوم حرام بر مفتی عراق
اندر سه چهار و در پنجم و ششم | ثابت بود چنانکه مرادرا اتفاق | چون بیر و اغط بدین ترتیب

ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت بالاتفاق صواب گفت از جنب راست نعره از هشت و ذره برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر گرا خرقه بود در انداخت و هر گرا کیسه بود بپرداخت پیر طناز چون صیرفی دیر از ذر و جامه سبک ساز شد و با بسیار دعا و ثنا بازگشت و چون از بالای منبر بنشیب رسید در حال بیچ دیده تیز بین گردی از آن باز ندید چون ماه در غمام شد و چون سیاره در حجب ظلام و بعد از آن که سخن منبر کرا و شنیده بودم بهره مبارک او باز ندیدم زیا منتهی

معلوم من نشد که بران سرکو گشت | گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت
چرخ مشعبد ش بلکه گشت یا نهشت | دهر فریب ورش بحفظ برد یا بکشت

المقامة الثالثة عشرة فی اوصاف بلخ

مقامه سیزدهم در تعریفهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اختیار و اعتبار نه خطه سیاب به بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت بنهادم و خواستم تا بطریق سفری در راه گذری آن بساط را بسپرم و بر آن خطه بگذرم که از ذکر مشتاق سفر عراق را رفته بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

ازمفازه بدروازه رسیدم و از رستاق باسواق آمدم و در متنزهات آن شهر مشهور وخطهٔ معمور نظاره کردم گفتم
سبحان الله این چه هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی + این بقعه بدین بنیاد درست + مگر روضه ایست
از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض از پا بماندم + و پنداشتم که در تصاویر ارتنگ
و تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره می کنم قطعه

حسبتها جنة فی الحسن طیبة	اغصان اشجارها موشیة الورق	رأیت ازهارها بالطل مشرقة
شناختم از بهشت در حسن پاکیزه	شاخهای درختان آن منقش برگ	دیدم غنچهای از شبنم آلوده
کانها خده محبوبة بالعرق	نسیم شجرتها مسك وتربتها	کانها مزجت بالعنبر العبق
گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته بعرق	هوا درختان آن مشک خاک آن	گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تازگی و خوبی و دلکشی	پنداشتم که جنت عدن است در خوشی	در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل
در بر گرفته خاک چمنهای مهوشی	برگلستان گنبد اخضر نهاد رو	گلهای گونه گونه زهری آتشی
گفتی ز نافهای تتاری همی جهد	بادی که زان گذشت بمن صبح و در عشی	

گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر
که بجای ادهم شجره سبت و تراب او همه مشک کافور خشک انجمن که مسکن اصلی درین دیار دارد + و مقر و مفر درین
سرای سازد + با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر +
لقد سقطت علی الخبیر و نقلت الیک علی الحجر + پس اندیشیدم که این همه انهار و ازهار زینت
نصیبهٔ قوت طبیعی ست + از عالم جسمانی بروحانی باید آمد + و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد
و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن + که این همه رنگ و بوی و خبث جوی
از بهیمی طبع زاید + نه سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مونثان است + مرد صاحب
فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود + و بنمایش و آرایش مسرور نگردد + باش تا رجال این اطلال بر
سنگ امتحان بیازمائیم + و بکاس انفاس هر یک بیاسائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی
سازیم + تا این درشتی زهر از پوست چرم چگونه بیرون آید + اگر قلب با قالب و صورت با معنی
و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای از راه سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و
سلامت بگشائیم + و اگر این گلها را با خار آویزشی بود + و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب
بمنزل دیگر رانیم + و نیت تحویل برخوانیم + که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود +

قطعه

نه مرحله و زاد بود | با هم چو بسته نیست سخائی سفر کنم | گر باد او نسیم بهاری بمن رسد
در ره نهم ز کلفت بار کاندر رو | هر صبح نوی مشک تتاری بمن رسد | در بیشهٔ شکار کنم گر فوائدش
روزی هزار گونه شکاری بمن رسد | باتشش چرا کنم بر سینه و خنطه | گر باشد آن مذلت و خواری بمن رسد

و دانستم که انجمنی به تجربه و امتحان اختبار جلسا و اخوان راست شود پس وی از نظارهٔ اطلال تجربت رجال آوردم و فرقه را آزمایش کردم و متمثل بدین معنی

قطعه

اَلَا مَكَّةَ بَيْتِ اللهِ وَالْحَرَمِ | فَاِنَّهَا فُضِّلَتْ مِنْ بَيْنِ سَائِرِهَا | لَا فَضْلَ فِي بَلَدٍ فِينَا عَلَى بَلَدٍ
مگر مکه که خانه خداست و خانه بزرگی | پس هر آینه آن بزرگی از شد است آن میان شهرها | بِحُرْمَةِ الدِّينِ وَالْاِسْلَامِ وَالْقِدَمِ
| | به بزرگی دین اسلام و همیشگی

و چون با اجناس ناس مجالست و استیناس می نمود و روشنائی و آشنائی و مباسطت و مخالطت ظاهر شد و معلوم گشت که تاکید صورت ازان بلیه معنی حقیقی دارد تمام و قصوری عام که عرض جمال را انجال و حلی را حاجت نبود

قطعه

فِي الْحُسْنِ مِنْهُ غِنًى عَنْ كُلِّ تَعْلِيلِ | وَعَنْ تَكَلُّفِ تَرْتِيبٍ وَتَرْتِيلِ | اَجِيدِي الْحَلْيِ نَوَّظَفِرْتَ بِهِ
در حسن فراخی است از هر سبب | و از تکلف ترتیب و آرایش | صاحب جید شو و صاحب سرمه شو
اَعْنَاكَ عَنْ كُلِّ تَجْعِيدٍ وَتَكْحِيلِ | فَوَاصِلُ الْحُسْنِ طُولَ الدَّهْرِ تُغْنِيهِ | عَنْ كُلِّ وَصْفٍ وَتَشْبِيهٍ وَتَمْثِيلِ
بی نیاز کند ترا از هر جعد کردن و سرمه کشیدن | پس بدان که حسن بدان زمانه که بروا ... | از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از نکتت ادبا و مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کفهٔ امتحان سنگی و وزنی نیارد که اَلْعَوَامُّ كَالْاَنْعَامِ از ستوران غرض طلب کردن کار کوران است پس بصف اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندر هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و واعظ طبیب و خطیب لبیب بدیدم هر یک متقلد منصبی و متاخر مذهبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشهور و متبحران درجهٔ فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک از غایت ترفع قدر همچو صاحب بزرگ صاحب صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت و مفردان راه صفا و حقیقت اندر

بیت

همه چون بایزید صافی دم | همچو شبلی همه عزیز قدم

چون مجمع خاندان نبوت و متعرفان بنوت و ابوت نگرستم سادات دیدم با فعال اسلاف خود مقتدی و بانوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب منصب نبوت میراث خوار گشته و کیسهٔ ارشاد بعضی ز معرض

ریاست و قومی در تجدید سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و قومی اغنیاء بلا تکلف نظم

هر یکی چون سپهر ثابت رای ... هر یکی چون ستاره راهنمای ... طبع شان در کرم بهانه طلب
لفظ شان در حدیث جان افزای ... مایه دار سخا و علم و عطای ... یادگار رسول بار خدای

و چون بخلوتخانه زهاد و آستانه عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته جمالان کوه وقار و حلم و ساتجان دریای عمل و علم همتی دو عالم در باخته و با سرمایه نیستی در ساخته سقف آخرت را رای زده و دینار الشیب پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و صدقه

تیر هین بر سما و سمک گماشته اشعار

همه هشیار شوق بی خور و خواب ... گرم تازان عرصه تجرید ... پاکبازان رسته افلاک
همچو گل تازه روی و گرم انفاس ... همه مستان عشق بی می و کاس ... همچو ریحان گاه روح افزای

پس گفتم بمجلس خفتگان و مرحله نهفتگان گذرم و گرد نقبای این بساط در قبای این بساط آنشان چندان فرار تبرک ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی فتادم و در روضها بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافله این قافله پرداختم و رایت استطاعت فراختم بر رشته عوام آدم و بجمیع اقوام گذر کردم به هر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطه قلاده شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع انجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق و هر قدمها از یکدیگر مشتکی و همه سینها بر پشتها متکی و تمام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون موم و طبع درهم آمیخته و هر یک در یک و کار خود آویخته چون شیء فات مجمع عرصات عابد و صوفی و آنی و قاصی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی درهم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در شباب تصلف و بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری رباعی

روی شان در کشتی چو حور العین ... تیره از روی شان بروز نجوم ... سهر شان زرشتی چو خلد برین ... تیره از زلف شان تمام زمین

همه آراسته زیور سنت جماعت همه متحلی بحلیه بلاغت براعت حنفیان یکرنگ سنیان یک سنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف خیانت را در سینه ایشان مقر نه و لوح توحید در مهد

عهد از بر کرده و ترجیح او امر و نواهی چون قماطر خود بیچید و خود رس شرع را گوش دار وقت آمده و از عالم سلب سلیب
در دین منقلب آمده و این خود صفت حال و نعت اهل قتال آمده و قصه و سیاق است و فسانه خردمندان
که گفته شده و سخن قسم دوم نهفتنی و ناگفتنی ست و در آن حدیث ناسفتنی که حکایت مخفیان تحت حجال
و وصف کمال حزب العمال نتوان راند و نعت موی صفت وی این محجوبات عصمت برنا محرمان خلوت نیارد خواند

رباعی

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَفِي التَّذَكُّرِ آفَاتٌ — وَالتَّذَكُّرُ أَزْمَانٌ وَأَوْقَاتٌ

بگذار ذکر ایشان پس ذکر کردن بسیار آفت‌هاست — و برای ذکر کردن زمانها و اوقات است اند

فِيهِنَّ لِمَنْ يَذُوقُ جِيَا مَنِيَّةٌ — وَبَيْنَهُنَّ لِمَنْ يَهْوَى مَنَافَاةٌ

پس در یکی آنها برای کسیکه قربت و دوست — و در میان آنها برای کسیکه محبت‌دار دهنها

و اگر اسم وصافی بر نظم این قوافی نشنید اتحاد و فرحت در صحراء
فضیحت افتد که عشق ننگ فروش بدان زیبا گوش بلا رشتا سنه هر چه لطایف بدان اثبات کند لطایف شنیدن همان
ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان از نو زند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر
سمع چون اکسیر نظر قبول فتوح عشق هم مسموح است فَالْعِشْقُ أَوَّلُهُ حَدِيثٌ وَآخِرُهُ مَلَامٌ وَخُصُومٌ و اگر بر سر
آن سخن باز شوم و رسم گذشته سخن دراز گردد و قامت مقالت بساعت و ملامت انجامد

شعر

از طبع ملول تو حیران ترسانم — کین قصه بشرح گفت نتوانم — گفتم چشم بد از خاک پاک این
شهر ملفوف باد و دست لوث مصائب مصروف و چون از نظر اعتبار تجربه اختبار آمدم و در اختلاف
چهار فصل در کوی تجرد و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار دولت یار پوست و صدیق
صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت بزبان راندم و این ابیات بخواندم

غزل

يَا أَرْضَ بَلْخٍ وَيَا رَوْضَاتِ جَنَّاتٍ — أَرَوْضَةٌ أَنْتِ أَمْ أَرْضُ الْمَسَرَّاتِ — يَا ذَاكِرًا حُسْنَهَا عَلَى طَرَبٍ

ای زمین بلخ و ای باغهای بستان — آیا باغ هستی تو یا زمین خوشیها — ای یاد کننده خوبی آن بطور خوشی

هَاتِ الْأَحَادِيثَ عَنْ بَلْخٍ وَبَهْجَتِهَا — سُكَّانُ مَرْبَعِهَا رَهْطٌ أَكَارِمَةٌ — لَا يَبْخَلُونَ عَلَى الْعَافِي بِأَقْوَاتٍ

بیار سخنها از بیابان آن بسیار — باشندگان منزل آن گروه بزرگست — بخل نمی کنند بر سائل طعام بغذاها

إِنِّي وَإِنْ كُنْتُ عَنْ مَرْعَاكِ مُرْتَحِلًا — مَشْغُولَةٌ بِكِ أَيَّامِي وَأَوْقَاتِي — وَأَيْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ يَمَنٍ

هر آئینه من اگرچه باشم از چراگاه تو کوچ کننده — مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من — و هر جا که بروم از شام و از یمن

بَارَكَ عَلَيْكِ مَدَى الدُّنْيَا تَحِيَّاتِي — و مدتیکه در آن شهر میمون و باغ همیون ببودم ساعتی بی عیشی تازه روی و شبی

با قیست بر تو تا دنیا سلامهای من — مبارک — میزبان

بی بیزبانی خوش گوئی نبودم و آن تنعم آسایش که داشتم ندیدم و در آشیانه و خانهٔ خویشتن و ضیف نزیل آشیانهٔ خویش

قطعه

حَسِبْتُ بِلَادَهُمْ بِلَادِي وَسَاكِنِهَا	جِيرَانَ بَيْتِي وَأَعْمَامِي وَأَخْوَالِي	أَصْبَحْتُ فِيهِمْ عَظِيمَ الْقَدْرِ ذَا خَطَرٍ
پنداشتم شهر آنها را خانهٔ خود و باشندهٔ آن را	همسایگان خانهٔ خود برادران پدر و برادران مادر	شدم در آنها بزرگ مرتبه و صاحب بزرگی
وَدُحْتُ فِيهِمْ رَخِيَّ الْعَيْشِ وَالْبَالِ		
و شدم در آنها فراخ عیش و دل		

چون مدت سالی در چنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر وا ماند و چون معلولی که از تنعم بستر و بالش جدا ماند عیشی تیره و تلخ و سینه از عشق دوستان بلخ و غمهای دل از شمار انگشت بیرون قامت از ندامت چوگان

رباعی

تن رفته ز منزل عزیزان بسیل	قدی چو کمان ز هجر یاران جفته	جانی و دلی ز آتش غم تفته
	وز دیده خیال دوستان نارفته	

بیرون رفتم و باز پس نگرستم و از فرقت آن خاک پاک بگریستم و عقیدت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمهٔ اقامت همنشین کنم و ظلمت خانهٔ لحد هم از خاک این زمین کنم و باقی عمر در آن حضرت با نصرت و خضرت گذرانم و نص محیای محیاکم و مماتی مماتکم بر خوانم چون منازل این غربت بعهد منازل بخفتم و خاک مراحل را بدیده برسفتم و از قبلهٔ اسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات و برکات آنجا که دریافتم چون موسم حج آمد با رفقهٔ کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل احجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم و از کبائر و صغائر اعتذار جستم و از آنجا خاک طیبهٔ طیبه را زیارت کردم و خرابیهای خانهٔ عمر را عمارت کردم و خاک روضهٔ مقدسه را کحل دیده ساختم و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم و گفتم بیت المقدس را که مرقد و مهبط و مضجع انبیاء و مثبت و منقل اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم بود که آثار آثام از چهرهٔ وقاحت من برخیزد و غبار خطیئات از جلد باد بیغ من فرو ریزد و این بغیت بسیر الاقدام و جر الزمام میسر گشت این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام برآمد که این جبین منور در زر اندود و اخضر اغبر خاک افلاک را پیمودم و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطهٔ منطقهٔ حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی بغم می گریست و گاه برق ربیعی بطرب میخندید و گاه بلبل مقتول از سر فضول در وصف گل مداحی می کرد و گاه زاغ ملول در فراغ باغ نوحه گری میکرد

قطعه

واندر دهان دهر که این رفت آن بماند	گه شمس در اقامت گه در سیر بد	گه برق در تبسم و گه ابر میگریست
	واندر زبان خلق که این مرد و آن بزیست	این را حیات کوته و آن را امل دراز

وآنرا حساب نتیجهٔ این اشتباه بیست | اشکال بو العجب همه بر کید گرزده | کس جهان آن که غرض در میانه نیست

گفتم نباید که این غرض تا این طول و عرض بیوده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیفان بحر یقین راه منزل میرسید و پیوسته بسر بالین در می آمد عنان اعتراف بتصویب صواب بر تافتم + ورفیقی چند دران راه باز یافتم + دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم + و روی بصوب خراسان نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم + از واردان دیگر گونه حکایت شنیدم +

شعر

وَمَنْ يَسْأَلِ الرُّكْبَانَ عَنْ كُلِّ غَائِبٍ
وهر که سوال کند از سواران از دو ماه غائب

فَلَا بُدَّ أَنْ يَلْقَى بَشِيرًا وَنَاعِيًا
پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر غم رساننده را

ثقات وات خبر دادند که مشاتب که مقصد و مقصود بر نمط و نسق معهود گذشته ست و ایام نوشته ان همه سموم گشته است و همه شگوفها بهموم بدل گشته + واز ریاحین بساتین بجز خار نیست + وازان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه را در لباس خواری بجامهٔ سوگواری نشاید دید و مرقع مرقع در خلقان بمرادی مشاهده نتوان کرد

ع

أَيْنَ أَقْرَأُ فِي دِمْنَةٍ لَمْ تَكَلَّمِ
آیا از ما در وفادار ترست نشانهٔ کلام نکردی

گفتم چشم بدکدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر ان اتفاق وانتظام والتساق را از هم جدا کرد + گفتند ای جوان طوارق حدثان واسیب زمان را جنس این تصرف بسیارست و امثال این دست برد بیشمار

مصرع

وَإِنَّ الدَّهْرَ ظَلَّامٌ غَشُومٌ
وهر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگرست

لَيْسَ الْبَيَانُ كَالْعِيَانِ
نیست کلام مانند دیدن چشم

برانّ تا بدانی و بدو تا ببینی که ذکر غائب از جملهٔ معائب ست تیس برگ بر راه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم + ومنزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازهٔ آنحرم کرم و خاک پاک تربت با رتبت رسیدم آنهمه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت + و بنفشه طری تری نداشت در لالهٔ صحرائی طراوت و رعنائی نبود و نه در کلن تکمیلی البحنه طبیعی بود + و نه در گل بهاری نافهٔ تتاری + سباع دران رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه او چون قبور بالیه شده و مرتع برنگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای سدران دوزخ مذبران و متحیران چون شدی + و ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

قَدْ طَوَّلَكَ الدَّهْرُ سِرًّا وَجِهَارًا
هر آئینه مهلت داد ترا زمانه در باطن و ظاهر

وَأَتَاكَ الْأَمْرُ لَيْلًا وَنَهَارًا
و بد هد ترا حکم در شب و روز

و چون بهزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که
دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمگاران و جمعی در شکنجه ناهمواران همه
منعمان در صورت گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب
آرزوی دران تک و پوی و جستجوی بمحله رسیدم از محلات و طرفی از منزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از
یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده و دران اطلال
می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد **قطعه**

هِيَ الأَرَاكَةُ وَالطَّرْفَاءُ وَالْبَانُ	مُخَبِّرَاتٌ بِأَنَّ الْقَوْمَ قَدْ بَانُوا	فَلَسْتُ أَدْرِي وَخَيْرُ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ
آن درختان پیلو و جهاو و بان هست	خبر دهندگان اند بانکه قوم دور شده گفتند	پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست است
خَانَ الزَّمَانُ عَلَيْهِمْ أَوْ هُمُ خَانُوا	يَا رَبْعُ كَيْفَ أَحِبَّائِي وَأَيْنَ هُمُ	فَاقْرَ سَلَامِي عَلَيْهِمْ أَيْنَمَا كَانُوا
ناراستی کرد زمانه بر آنها یا آنها ناراستی کردند	ای منزل چگونه هستند دوستان من نشان آنها	پس بخوان سلام من بر آنها هر جا که باشند

پس گفت ای جوان مسافر هان تا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته اگر وقتی
درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که چهر یاران در صفت صفا و صفات پدید آید و عهد ستایان دون
بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان بیش بوده است و درین خاک که قدم
می سپری هزار سرو ستوی قد موزون خد پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است و در هر دشتی هزار
قد ماه روی و هر خرابه که می بینی آشیانه سلوتی ست و خانه خلوتی است روی برین خاک نه تا نسیم عهد یاران
بشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالفتوح بسمعت رسد **شعر**

از خاک اگر خلاب گیتی تنگی آیدت	از بسکه خفته اند در و ساده پیکران	در هر گامی ازین خاک جاے

فائده است و در هر قدمی موضع مائده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و خمخانه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خارها از گل رخسارها بر دمیده است و این عنکبوتها از لود و تارهم بر هم تنیده است بعضی ازین
زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجده گاه زاهدان
و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدانست هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین رسته
صید جوان گفت اگر سر این دید و شنید داری نشیمن ماتمی داریم و حقی بگذاریم و مر این کرام خفته را
نوحه و مر این اطلال رفته را نواحی کنیم و گرنه بی عاشقی شیدائی مکن و در خیره رعنائی مکن که این مقام

بباحی وظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسے آید. **رباعی**

حیّ الدیار فانهن قفار
سلام بفرست دیار را پس هر آمینه آنها خالی اند

کم اقفرت بعد الانیس دیار
بسا خالی شده بعد دوستانها

فاذکروا نوارا و البتوا شیبة
پس یاد کنید نوار را و درنگی کنید

تدنی فاتن تنیة و نوارا
نزدیک کرده شده پس کجاست شتیه و نوار

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی. و این چه جراحت است بدین بی مرهمی. گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است. و از دور گیتی و جور عالم این چنین عطیات ناموافق بسیار دست داده **شعر**

فلست اخو موقوف علی دمن
پس نیستم آخر استاده شده بر ویرانها

ولست اول معکوف علی طلل
و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو هر این بام و در و حجر و مدر را که باشی که بس سوخته و افروخته. و زار و نزار ترا می بینم. گفت مراعات عهد یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت طریقت مندوب و محبوب ست. هر کرا غریم وار حقوق صحبت یاران قدیم دامن گیر و کریم وار پیر ذمه کاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است. مرتع و مربع این یار عرصه بازی میدان اسپ تازی من بوده است. ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن و قفا کشیده اند و از گردش حوادث شربت فنا چشیده اند. اگر ایشان غائب اند ذکر شان حاضر ست و اگر ایشان مرده اند نام شان زنده ست پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار می کرد و بگفتار سے آورد **قطعه**

وکنت لحتها و العین حق
و بودم که دیدم آنرا و دیدن راست ست

نضیر الروض ضاحکة الاقاح
ترو تازه باغ خندان با بوسها

وقد ودعتها و القلب باک
و هر آمینه رخصت کردم آنرا حالانکه دل گریان بود

وکم ودعت فیه من ملاح
و بسیار رخصت کردم در ان از معشوقان

فقبیل مواقع القدر المتاح
اندک پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده

نعمنا فی ظلال العیش دهرا
خوش عیشی کردم در سایهای عیش یک زمانه

وفی الاکباد اثار الجراح
و در جگر با نشانهای زخمها بود

وکم عین مکحلة المآقی
و بسا چشم سرمگین گوشها در ان بود

رحیب لربع آهلة المغانی
کشاده منزل کسان خانهای با مردم

الی ظل الرواح من الصباح
تا سایه شام از وقت صبح

فکم غادرت فیه من حسان
پس بسیار گذاشتم در ان از خوبصورتان

وکم خد مقبلة النواح
و بسیار رخسار بوسیده شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف بر خواند. نعره چند بر اند. و در ان اطلال بالی در سوختگی چون باد گام بر داشت

و چون خاک راه مرا بگذاشت، و بعد از آن بکرات و مرات بدان مزار رسیدم + و از آن پیر ملّاح نواح اثر ندیدم + و خبر نشنیدم + رباعی

دیر شد و فلک بوالعجب گرد	در کاس روزگار کجا دید نیش و نوش
معلوم من نشد که بران پیر سالخورد	در کاسهٔ سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشرة فی آداب السفر

مقامهٔ چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت، و در محبت رای بینا که وقتی از اوقات که از اخوان حضر ملول شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحلهٔ چند بسنجم تا ملامت اخوان منقطع و ملال شود و نفرت یاران بتالیف و تلطف باز گردد که طول اقامت سبب سآمت است و دوام صحبت علت ندامت است نظم

ومن لزم الاقامة فی البیوت	شکوراً قانعاً بقلیل قوت	یطوف وان تطاولت اللیالی
و هر که لازم کرد بودن در خانه‌ها	شکر کننده صبر کننده با اندک روزی	گردش میکند اگرچه شبها دراز باشد
حوالیه طواف العنکبوت	در حضر چون عنا کشیم همی	رخت سوی سبا کشیم همی
گرد اگرد خانه باشد گردش کردن کلاش	پای از منزل خراب هوان	کس نداند کجا کشیم همی
از جفای قضا زمام مراد	بر زمین هوا کشیم همی	دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ
رخت سوی قضا کشیم همی	هر که در زاد بوم دل بندد	آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و عدت رفتن را رای کردم + و اعتماد بر مرکب پای سودن ارادت بر نطاق اشتیاق نهادم + و قدم مجاهده در راه عراق نهادم بطبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول + و چون فرسنگی چند راه کوتاه کردم + و در عواقب نوائب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است که مفرد دیدن سنت هلال است تنها رفتن رسم خیال + قطعه

سفر چو جان تو همچون نجوم یاران جوی	وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو	نخست یار بدست آر پس برون نه پای
یگانه پوی مباش و خیال وار مرو		

پس در این تفکر ساعتی بیاسودم و در سایهٔ درختی بغنودم چون چشم گشادم پیری دیدم خوش لقا و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش گرفته و مرقع زاد و راحلهٔ خویش پوشیده در هی شفت و با خود سخنی می‌گفت + و در برابر او سروی سر برافراشته + و در پیچیا

گماشته باد بهاری بردمی و نوزیدی و از جنبش نسیم جز نوید، و پیر در ردای می‌خندید، گوش سپرداشتم تا پیر با خود چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید، این بیت بر زبان داشت، و این نظم در دهان، از جگری کباب و با چشمی پرآب می‌گفت، و زار زار بر آن جوان میگریست

قطعه

يا باسق القد كم فارقت مرتحلا	قد القد لك ميالا وميّاسا	كم قد هجرت ونار القلب موقدة
ای بلند قامت بسیار جدا شدم در حالیکه کوچ کننده ام	قد را مانند قد تو جنبان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم حالانکه آتش دل روشن بود
كاسا وكاسا واخوانا وجلاسا	وعطلتني خطوب الدهر معرضة	وبت لا ذنبا فيه ولا داسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه حالیکه گردانند	و شب باشی کردم در آن دم و سر(؟) پریشان
وزادني حادث الدنيا وتبني	واصبح العيش صرافا وخاسا	هل تحت ظلك لي نوم ومشدة
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و حادثه انداخت مرا	و گردید زندگی برگزیده و نیستره ننده	آیا زیر سایه تو برای من خواب جای تکیه دن
ام كنت تنصب حسادا وحراسا	كيف السبيل الى كيس وكاس طلا	قلت ايصر لا كيسا ولا كاسا
آیا شدی تو که استاده کنی حاسدان و نگهبانان	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس نسیم کرمی نبینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازه بگذاشت و نوای دیگر برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی	سزد گردون گردان پایهٔ تو	لسی خورشید و ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایهٔ تو
نبازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	چون این بیتها پرداخت

و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد، و مرا فروگذارد، آواز دادم که شیخا سيروا سير اضعفكم بدین گرمی متاز، که درین قافله ضعیفان اند و درین حد شتاب کردن راه نیفاشند از براق همت بر خر مجاهده نشین تا شست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند، پیر باز بگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش بیاید ثقله بار خود بر دامن من به بند، که هر دو از سیر نفقتیم أنت في حال وانا في حال تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری، تو هنوز برفتن بی پائی، و فرود آمدن میخواهی، و تو این حال را مانند خسته و این مقال را نیاموخته، ترا در هر فرسنگی خر تشنگی نهاده، و در هر منزل هزار مشکل افتاده، رفیقی همدست است آری تا از قدم بیفتی فان راس اللعب الشريف عين فان الحريف تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد

پس هر آیینه سردار بازی بزرگی شناختن هم پیشه موافق بازیست ۱۲

برخاسته‌ام تو مقصود می‌طلبی من از مقصود دیگر بزم + ترا بادیه در پیش ست و مرا کعبه در پیش خاکی را حریفی باد نباید کرد + که در ساعتش بردارد + ولیکن بود گذارد + در دم اول بیامیزد + و در دم دوم فرو ریزد + که این همه کثافتست و آن همه لطافت این همه در سکون و سکون است و آن همه در حرکت گوناگون گفتم من ست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی باز ندارم + اگر همه شهر فرسنگی ست و علم فرسنگی در عالم علم بجل شیخ ملت و انا مفضل بی نقط و بی ترشح نه فو افقنا فی سلوک هذا البساط + واهدنا الی سواء الصراط گفت ای جوان شمع درد تا بدین سرحد نکشد قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر والوادی بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان در میزان سفر برکشند و از معیار سفر آزمایند + که السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته ریاضت سفر پدید آید + و آنکه سید عالم فرموده است السفر قطعة من السقر معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از مس نفاق جدا نشود والاسفر حج و حرکت غزو را که موجب نجات و علت درجات است قطعة من النار نتوان خواند + پس معلوم شد که آن آتشی ست در تمیز میان زر و پشیز و هر کیمیای افزا سفر در یا می کرد + و زیارت علما را ای اعتبار کردم که قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت + و از ینجاست که عزیزترمهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافرست و سنت آن طایفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود + کیمیاے افزا سفر بکساے حضر بدل کند و از ینجاست که باز تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صلوة المسافر مثنی و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند + در سفری آفریدند الا آدمی را که در سمری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابری سبیل و دیگرے فرماید الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل راه آخرت از براے سفر قیامت ست + نه مقر اهل اقامت و استقامت است خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیارست اما نص قیموا و لا ترجوا هنوز مرسل و منزل نشده باد سایر و متحرک روزی صد بار بجیب دامن مقصود درسد + و با زلف و جعد معشوق بازے و طنازی کند + و با زخاک فرود صبور را ساکها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد + تا روزی قدم مقصود بروی بسپرد + و با کام معشوق بروی گذرد + که آن عاشق پیوسته مسافرست و این عاشق مقیم قطعه

به شکل باد و صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو

چو خاک ساکن و تنبل مخسپ در پستی ‖ بریده پای نه خاک را مذلّم مشو

کلیم وار قدم بر فراز طور گسار ‖ زنجیر معتکف سایهٔ گلیم مشو

اما بچو ان زنهار تا تخست فتست در دامن همراهی نزنی پای در عرصهٔ گاه منهم که الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد لیکن قالب مفرد بد یعنی شیطان مجرد بود اما هم رفیقی و هم طریقی را آداب شروط است که برین آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ یک درخت افگنند حقائق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد و بخار زهر ناب آن پا بجگر کباب ترقی کرد و او از انین حنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم میکرد و بزبان حال میگفت **شعر**

فلحت اجوموقوف علی دمن ‖ دلست ادل مغلول علی طلل

پس منم آخر استاد شده بر نشانها خانها ‖ و منم اول مقید بر دیرانها

یا زهر جان جگر ز کرپش و خورد است ‖ وا قدح می صاف پیش خورد است

هر کرا سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید با دچندین مدارا و حلم و تحمّل با آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم میفرمود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در مفیق سفر پا افزار هیچ رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق در راههای مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند خر هیچ صدیق در آن مضیق بار نکشد در سفری که گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سنت شاق و تکلیف ما لا یطاق بود گر از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرشی نباید الرفیق الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بایست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد اما معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی کند **ع**

اذا اعظم المطلوب قل المساعد ‖ چون بزرگ شود مطلوب کم شود مددگار

اگر مقصود طلبی تنها مجرد و وحید سفر در و که نباید که آن یار جان بار آویزد و آن دوست هم در آن پوست خیزد الشرکة فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب اباحت بود **قطعه**

گر جوئی از دلایت قصاد و جست ‖ در گیری از محله اخلاص بار گیر

وَاَکْثِرُهَا قَبْلَ کَسْرِ الْقَرَاطِی | و چون عاشقان بر بوی و دلشدگان در تک و پوی می‌رفتم و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیده می‌رفتم و شنیده را بدیده مخبر میکردم و اسماع را با بصار اختبار میکردم تا بشهر همدان پای افزار غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون نکردم اما چون آن بلده امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر کشایشی یابد و قطعه نفس آشنایشی و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند از نوائب حیلوله کنم و برین بساط تفیله کنم و نیز ستوران را میعاد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن چون عزم توقف استدامت مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم هر روز با دانه تازه بدروازه می‌شدم و هر روز در بست جوی محلهٔ کوی می‌بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با یکدیگر می‌گفتند و می‌شنیدند و معلوم نمی‌شد که دویدن را سبب چیست و دران تک و پوی عجب چیست تا پیری را بگوشه باز کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنائیست که دیریست تا عرق سودائیست و امروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بر وی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش دادند امروز ضرورة بندش نهادند انکه چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پا به غل و بند بسته است و بواسطه بند عشق از همه بندها رسته روی و رای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای همایون و خاک متبرک میمون رسیدم و پای از آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف آراسته و برنای ظریف بر وی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر ممتحن با رخی متغیر و بشری سیدوید و از روی ترفع اصالت میدید و بدماغ از وی بوی ایالت میرسید و قدم در قید و اشکال و دست و پای در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می‌بارید و چند بیت دلگداز با آوازی نرم و سازی گرم می‌پرداخت و می‌گفت

نظم

یَا غُلَّةَ الشَّوْقِ فِی اَثْنَاءِ اَغْلَالِی	لَا تَرْخَصِی فَمِثْلِی یَشْتَرِی غَالِی	هٰذَا غُلُوُّکُمْ فِی احْتِسَاءِ دَمِی
ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من	هر آمینه ارزان خرید مکن لیس اند من چو تو گرانی	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
وَاِنَّنِی فِی هَوَاکُمْ عَاشِقٌ غَالِی	همه عالم حدیث رشته الای بود	اگر پیرایش وصل تو بر بالای ما بود
دگر شایسته بند تو بودی پای من کیمم	سر گردون گرد نه زیر پای ما بودی	چنین بیهوده ای مجنون نشدی عاشق زهجر

اگر وصل ترا یکشب سودای ما بودی
ز آهن صبر اگر گشتی گزندی خود شکستی
گر آن کشتی دلی موج این دریای ما بودی
غمام ابر نوروزی بحر غمها بباریدی
اگر فیض غمام از چشم خون بالای ما بودی

پس چون ساعتی زار بگریست + چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید + و در روی هر یک میخندید و چون چشم بمن انداخت + بعکس آئینه دل مرا بشناخت + گفت ای پیر با آشنائی درین آشیانه آمدی + یا چون دیگران بنظاره دیوانه بدی + گفتم ای جوان ممتحن مفتتن میان دلها بیگانگی نیست + و در سیمای تو اثر دیوانگی نه + این چه حالت ناستوده است + و این چه مقالت بیهوده + ای از عقل هشیارتر خانه صبر چرا پرداختی + و ای از روح سبکبارتر با بند گران چرا ساختی + گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حدود است + هر که پا از دائره سلامت بیرون نهد + بار ملامت و غرامت بکشد + و این آن سخن ست که حکما گفته اند + که چون پای از دامن گلیم بگذرد + سرمای دی و بهمن وی را ببرد + که حد حریم مرد برقدر گلیم مردست + و هر پائی که در راه ارادت آید + و از حد گلیم زیادت شود + بندش کنند چنین دانم که تو ازین رائحه بوی نبرده + و درین جای گاه بیگانگی گوئی نزده ما با ری درین غم شادمانه ایم + و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت رباعی

جان کیست که او رنج دگر بند تو کشد
تن کیست که آسیب کمند تو کشد
دستم چو کمانهای بلند تو کشد
برپای دهم بوسه چو بند تو کشد

پس گفت ای پیر اَلْجُنُوْنُ فُنُوْنٌ وَالْعَاشِقُ زَبُوْنٌ دریافت این دقیقه تو ندانسته + اگر ندانی ردای تکبر بیفگن + و شانه نخوت بشکن + و بی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین + تا از مجانین بیمارستان + و قوانین این داستان + بیاموزی که اَلْجُنُوْنُ فُنُوْنٌ را معانی دقیق رقیق بسیار است + بدانکه نوعی ازین علت مبکی است + و بعضی مضحک + و جنسی ازین مرض مقوی ست و جنسی مهلک + بعضی موجب سکون و قرارست + و بعضی موجب اضطرار و نقار + و هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد + وَالْعَاشِقُ زَبُوْنٌ آن است که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه آدمیان کردند اَلزَّبُوْنُ یَفْرَحُ بِلَاشَیْءٍ بجاسی خرسند و بجاسی در نهایت بند شدن زبونی + و غایت سرنگونی پس گفت بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم
درعمری اگر شبی خیالت بینم

ندانسته که اگرچه هشیاری مقر فضل ست + دیوانگی مفر عقل است هر که از صحبت دل پرهیزد + چگونه در حریم عقل گریزد با عقیله دیوانگی نشستن به ازانکه پیرایه عقل بر خود بستن + چه اگر نوش هنر بی عقل نشناختندی + عصاره انگور را

درین بساط تنگ بهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرد یکقدم مشاهده + موسی کلیم در تیسیر یکقدم مجاهدت میرفت + در چهل فرسنگ چهل سال بماند + و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت در نهاد هفتصد فرسنگ هفت گام براند + آنجا شعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق شعله داری إِنِّي آنَسْتُ نَارًا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ + **قطعه**

چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد جام | در مجلس ما جرعه یک جام نشاید | زان رو که خواهنده تو باشی همه شبها
در پیش مریدان تو یک گام نشاید | وز آب غم غرقه شده جز سوخته نبود | وز آتش تو سوخته جز جام نشاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش | زان صید که در حلقهٔ صد دام نشاید

و چون این بیتها بگفت + روی از ما بنهفت + و از آنجا که بود برخاست و بگوشه خلوت آراست + و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بر آن خطه دوبار بگذشتم + و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی + و آن مجنون که تو میجوئی + بحجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی در آمد گفتم مَا أَحْسَنَ هٰذَا الْخَبَرَ وَأَطْيَبَ هٰذَا السَّمَرَ و بعد از آن ندانم که رخت غربت کجا نهاد + و پای افکار کربت کجا گشاد + **رباعی**

واحداث دو چرخ نگونش کجا کشید | بختش کجا فگند و سپهرش کجا برد | تا دهر تند و چرخ خرد و کشش کجا کشید
عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشرة في مناظرة اللوطي

مقامه هفتدهم در مناظره با شخصی از قوم لوط

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلامی بود + و گوش جوانی صافی + در سواد سودای جوانی شب روی کردم + و عزیمت سفری در خاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی پر طلب و سری پر طرب + بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم وقاحت متکی گشتم **رباعی** +

سَيْرًا عَلَى الْوَجْهِ لَا مَشْيًا عَلَى الْقَدَمِ | قُلْنَا بِأَنِّي إِذَا مَا سِرْتُ لَمْ أَجِبْ | فَسِرْتُ فِي طَلَبِ الْإِرْدَادِ لِقَسَمٍ
سیر بکبر برو باشد نه رفتن بپای | بگمان اینکه آن چیزی که سیر کردم در حالیکه | آدرکت منیة قلب کان في العدم
در یافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون در آن حیاض و ریاض از اوراد انوار وانهار ز آنجا بیاسودم و بغنودم + شهری دیدم پر از انجم بدور و عرصه یافتم پر پری و حور + در هر گامی + دلارامی + و بر هر غرفه + طرفه و در هر قدمی + صنمی

قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب میدهد، و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند، پس درین معنی اختیاری بایستی، و اتباع اصحاب اعتباری تا در قدم و دم ندامت بار نکشید، و غریم غرامت نباید بود، که قدم اول این حدیث بر خاک اختبارست، و قدم دوم بر آتش اعتذار، و عافیت با این دو آشنائی ندارد، و عقل و خرد درین رسته روائی نه، تا این بار بر آن پای بر خورد، و تدبیر این کار به ازین باید کرد، این شب از دامن رواح تا گریبان صبح در ازرق حرق این فکرت و غرق آن حیرت بودم، و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طواف نشست، برخاستم و طلب این حدیث بیاراستم، تا کجا دانائی یابم، که ازو چنین دردی دوا طلبم، و شیدائی بینم که ازو چنین شفا جویم، تا برسیدم برسته بزازان و مجمع طنازان، دیدم بر گوشه دکانی پیری چون جوانی، بر قدم گفت گوی ایستاده، و زبانهای فصیح گشاده، میگفت ای گمراهان شارع شریعت، و ای معتکفان منزل طبیعت، برپی قوم لوط رفتن، و گل سنت را بخار بدعت نهفتن، بس سنت است بیدار انرا، و بس عادت هشیاران را، از روضهٔ نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث رو آوردن محض ضلالت است و عین جهالت، این انتم من الناعمات القدود والموردات الخدود واین انتم من الخرد الغید والمطرزات بزینة العید این انتم من ذوات الذوائب والبیض الترائب کجائید شما از پریرویانی که آفتاب عاشق و مدهوش الشانست و ثریا حلقه در گوش ایشانست

اشعار

هیفاء ان خطرت فغصن مائل	حوراء ان نظرت فجفن فاتر
از کمربانست اگر جنبید پیشانی خمیده است	حور است اگر ببیند پس ملک نشسته است
فالقد فی الاثواب رمح ناعم	والطرف فی الاجفان سیف باتر
پس قد در جامها نیزهٔ نازک است	و چشم در پلکها شمشیر برنده

مشتری با خاک پای ایشان عشقبازی کند و زهره گوشهٔ معجر ایشان با آب چاه طنازی کند

اشعار

سیمین بر و بر زین سواران	پریرویان و پروین گوشواران	زلبهای چو پسته در فروشان
گیسوهای مشکین مشکباران	نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و باده گواران

شکن ذوائب ایشان بر نافه نفحه بخندد، و نسیم جیب آستین ایشان بر عود و عنبر تجبر و از غاب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون، و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته، و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته، فتنه ادوات غارت کی از نشانهای ایشان

مقامه هفتم

و حادثهٔ داؤد و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان + تا قصائی که کاملان در بند ایشان اند + و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند +

اشعار

همه بی آهوان آهو چشم	زلف رخسار شان چو مشک و چو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدر شان را خسوف نه و رشحر	شمس شان از کسوف نه در پشم	ساعد و ساق شان چو سیم و چو پشم
		هر که را از صحبت چنین حریفان

اعراض است + بروی جای عزامت و لنفر اتقی است + و چون بخار اتحد بیث بمصعد دماغ ترقی کرد طبع از اختیار ملت شاید بازی ترقی کرد گفتم بر تقضای این مقالات + و نحوای این دلالات + این مذهب گذاشتنی است + و ازین حرفت دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید + و نوبت سخن بجوان رسید + برپای برخاست + و دیباچهٔ سخن را بیاراست + و سفینهٔ عبارا بنهاد + و ترتیب عبارت برداشت + و عنان سخن بگرفت بگذاشت + و گفت ای پیر جهان دیده + و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست + و این شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است + و درین قدح و کاسه مگس بشمار

رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	واصبر فما للوافیات وجود	انی اذا اخبرتهن یخبن
بگذار و کز آن زنان پس نیست بر آشنا عهد و پیمان	وصبر کن پس نیست بر آن زنان وفادار وجود	هر آئینه من هر گاه آزمودم از ایشان
صالاح لی الا نوی و صدود	از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبائل شیطان جز شمائل	
ظاهر نشد برای من مگر جدائی و روگردانیدن	بهتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل درین راه نا قصان العقل باید کرد که	

آن دریا از آفات آن رسید از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی است + و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب + همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند + و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک بهشت بهشت از آدم در سر آن شد بسبب حوا بود + که دانه بدید و دام ندید فغاث ولا تقربا نشنید + اول قتل در عالم کون از قابیل بود + که از راه این قال وقیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه داؤد که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات بزمرهٔ اوتار حلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت درین شست آویخت و آن صیت و صوت در دست و پای فوت افتاد + و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانیست + که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی + پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود + و از بضاعت عصمت

ونصاب عفت شما مایه باندی ونه سود وا گرنه فتنه ریشه بهجر وسودا گرفته جادر الشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیافتی + ومنصب صاحب طوری باحرفت مزدوری نیاسختی واگرنه هوای ابرو عذار گوش وگوشوار ایشان بودی ایوب پیغمبر پرده صابری برخود ندریدی + وردای شکیبائی از فرق توانائی نیفکندی وندای آنی مسنی الشر در ندادی + کدام حیلتی وتلبیس بود که بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد وکدام بند ودستان که شیطان برای سودای ایشان پرداخته نگشته است رباعی

دع حبهن فان الحب شراک	اذ انهن لقلب الصب اشراک	اذا تاملت مافیهن من خلق
بگذار دوستی ایشان پس بدرستیکه دوستی شرک کردن	در آئینه آنها برای دل عاشق دامها اند	هرگاه تامل کردم آنچه در آنها بود از خوی خوب
فاین جمعها حدس اذ راک	گرچه ناسپید دگرچه پردین اند	در خوردم اهل نفرین اند
پس کجا جمع کندان خلق دانائی را دانست باخدا	سبب جنگ وننگ آزارند	علت رنج وجرح وکادین اند
فانی عهد وناسی عقد اند	قاصر ازعقل وناقص دین اند	این انتم من الثقلان الملحلین

والله ان الخلیین کجائید شما از دلیرانی که عطر جان مشک ناگوش ایشان است وسر پوش آفتاب گوشه شب پوش ایشان + ماه عهد ایشان را فلک زمین است + وسرو قد ایشان را چمن از زمین است + حسام گیران روز رزم وجام گیران روز بزم + خد ایشان ز زیر آلوده نی و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی سواران مرکب روز رزم + ونگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند + وصیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند + وخط عنبر زی خط دینا گوش ایشانست وصدف عمانی لعل پرنوش ایشان قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم	لاله شان در بنفشه گشته نهان	لعل شان در شکر بمانده دفین
شد پراز مهر روی شان بالین	جان ایشان بوقت خشم وکین	گشته بر گل ز مشک شان بستر
	شاخ شان در شکسته بر لاله	شکر شان از دست دسته اندر زین

هرکه از آستانه این ماهرویان بکوی بیهوده گویان تحویل کنید در خور ملامت عاجل وغرامت آجل بوده + چون در اول ودر آخر این جهاد تامل کردم + وبدان معقولات ومنقولات توسل جستم + دست در هر دو ملت زدم + وتوکل کردم + وخواستم که با آن پیر وجوان هم کاسه وهم خوان گردم + واگر گفت وشنود با ایشان همدهان وزبان شوم + خود هر دو در عالم تواری سواری کردند + وچون خیال از بیداران وخواب از بیماران از من بگریختند رباعی

معلوم من نشد که بران پیر وآن جوان

چون کاس شراب در هر گامی نزلی از هر زمینی خیری حاصل میکردم تا چون راهی دراز ببریدم ببلاد اهواز رسیدم
مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب مجرب و غربا بسیار و آو با بیشمار، مساجد معمور و معابد مشهور و زهاد و عباد
اوتاد و ابدال و خانهای مهاجر و انصار، و مردانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت
بر بسیط نفس رنجور بخشودم، در روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می‌پرسیدم و در
کنه فضل هر یک بر میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضیست متدین، و در علم
و ورع متبحر، فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم، و با این همه لا یجوده مفخر ولا یعوده متبختر اگرچه
در ابوت هاشمی الاصل است، و در فتوت عاصمی النسل

رباعی

وَفِی الدُّنْیَا اَصَابُوْا مَا اَصَابُوْا	فَلَسْتُ بِمُنْتَمٍ فَخْرًا اِلَیْهِمْ	وَآبَائِیْ وَاِنْ کَرُمُوْا وَطَابُوْا
و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	پس نیستم نسبت کننده بزرگی را بسوی آن پدران	
		فَاِنِّیْ عَضْبُهُمْ وَهُمْ قِرَابُ
		پس آنم من تیغ آنها و آنها نیام شمشیر اند

با خود گفتم با این قاضی ائتلاف لازم و خود را از دیگر صحبتها معاف، که مردم غریب را از تعلق صدری و
تملق صاحب قدری چاره نبود، تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم، و چون بدان
حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم، قاضی دیدم با شکوه، و طائفه انبوه، حجاب
حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته، و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف میشنود
و صد لطف می افزود، و تشریح وار قطع خصومات می کرد، و بیکو سید و جید وار واقعات
حکومت می پرسید و می شنید، و در اثنای این مکالمه و مخاصمه ساعتی گرانی میفرمود
و راحتی می نمود، و بر سر جمعی می ستود و از صورت بجال بر می رسید و از اقامت و ارتحال می پرسید
و ما درین صفت مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی و زنی دیدیم در هم افتاده،
و هر یک از غرض یکدیگر بجوشیدند، و گریبان جدال و قتال یکدیگر بکشیدند، پرده حیا از میان برداشته و راه
آزرم و شرم فروگذاشته، و خلقی بر ایشان در نظاره، و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره، تا همچنان با آویز و ستیز
و مشغله و رستاخیز جدال و جمال پیش قاضی رسیدند، و لباس خصومت بدر کشیدند، قاضی بانگ بر ایشان زد
که این لجاجت و سماجت چیست، و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بی کیست، مگر این خصومت
در خونی خطیرست یا در مالی کثیر، سخنی بجز بشنوید و گویید و لجاج بیهوده مجوشید، که لجاج بیهوده شوم
باشد، و خصومت بی کار نحس و لوم، مرد بانگ برآورد که اَیُّهَا الْقَاضِیْ اِنَّ اَمْرَئِیْ اَمْتَنَعَتْ اِلَّا اَقْوِیَا

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود، و در سرائر و ضمائر همراز، که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد، و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد، و در دست سحاب آب جز نمی نماند، و در چشم سپهر غمام جز نمی چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد، و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مخطط امر دگشت و بستان از ریاحین مجرد، و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد، نه باران گلها را صباغی کرد، و نه باد بستان را دایگی صحن بساتین و عرصه زمین چون علول مستسقی بود، و چون مجرور محموم طپان و بقطرات ابر عطش صبر سپر بود، و در احشای صادق تا جان بر افزود تا حال استجا انجامید کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد، و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدمة الايام بؤسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباكي الشحب قد حبس المآقي
پیدا و آشکار گردانید زمانه از زدی محتاجی	و گردیدند باغها تشنه ترش رو	و ابرهای گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را
وساقي الغيم قد منع الكؤسا	وقد بلغت بشقوتهم نفوسا	لانواع وشانها نحوسا
و ساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را	و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارها اینک	برای فتادگیها از منازل آمیختن بدبختی آن
ابر را مایه و نصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	در چمن باز تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند	پس حلول اهوال و حوول این احوال تقاضا کرد، و بدان معنی ادا کرد، که	

هرکس در تحمل توشه ترحل بگوشه کرد، که در مجاعت با دروزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت این معنی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا الا یاکلون الطعام وما کانوا خالدین ،

ابیات

ما هو الا يوسف والورى	البر للآدم مطلوبه	فانه في الخلد محبوبه
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ما يعقد في الغراء مقلوبه	في شدة اللوعة يعقوبه	كفانا فخرا أاستله ولانا
رب یعنی از میان برخاستی	در سختی سوزش عشق یعقوب آن بود	بس است آنرا برای بزرگی اینکه اگر نبود آن گندم
	جانور نبود بجز طعمه طلب	جانور را دست شادی طرب
	گر نبودی درمیان مقلوب رب	من نیز در موافقت جماعتی جابی

پرداختم، واز ابنای وعصا استطاعت ساختم، و بند خرسندی بر نهادم و در روی زمانه منزل اتهام

وشیطان نفس را بند کردم وعزم سفر سمرقند کردم وپیش ازانکه از سالکان آن دیار وساکنان آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم ۰ واز اندک وبسیار پرسیده بودم ۰ مَاؤُهَا رَاحٌ وَنَسِيمُهَا اَرْوَاحٌ وَصَبَاحُهَا لِلْخَلْوَةِ رَوَاحٌ وَرَوَاحُهَا لِلسَّلْوَةِ صَبَاحٌ وَفِيهَا حِسَانٌ مِلَاحٌ وداننسته بودم

و صبح آن برای خلوت شام ست و شام آن برای آرام صحبت و دران شهر خوبصورتان نمکین اند

که تیغ بند ان سبز خدان وکمان ابروان سرو قدان ازان خاک خیزند ۰ وخون عاشقان بدان اسلحه ریزند نظم

ماهرویان ازان زمین خیزند ۰ سرو قدان ازان چمن رویند
گل جنت ازان زمین پویند ۰ نفس فردوسیان وحوران را
همه چون لاله لعل رخسار اند ۰ چون بنفشه همه سیه مویند
یا فردوس ازان هوا پابند ۰ طالبان اندران مکان جویند
همچو مل خوش لقا وخوش طبعند ۰ همچو گل خوش نسیم وخوشبویند

با خود گفتم قد ماضوی این تباشیر چرا نهفته اند ۰ ودر وصف این از اسر حَقّقِهِ تَرْعَهَا الْجِنَانُ در سحر گفته اند ودر گفت علما لغو نشاید ۰ ودر مثل قد ماسهو نباید ۰ پیراسته بدین پیراستگی وآراسته بدین آراستگی این چه اعلام وتنبیه ست ۰ وانچه تمثیل وتشبیه ۰ باز گفتم این مثل بیهوده نیست ۰ واین سخن نا آزموده نی شعر

اَقِمْ يَا قَلْبُ فِيهَا اَوْ تَرَحَّلْ ۰ لِاَمْرٍ قَدْ تَمَثَّلَ مَنْ تَمَثَّلْ
مقام کن ای دل دران شهر یا کوچ بکن ۰ برای حکم من آنکه پیروی کرد آنکس که فرمانبرداری کرد

تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بطاق هنگامه دیدم آراسته خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون خلقی از حصر وحد افزون وپیری درلباس پلاس زبان برکشاده وندا در داده که اَيُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَمَرْضَاتِهِ وَاتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهِ ای اندگان تربیت وخواندگان غربت وطوافان بلاد وصرافان عباد وناقدان نیک وبد وخازنان عقل وخرد ببخشائید برکسیکه بی غربت روزه دارست وبی مصیبت سوگوار ۰ وبدان خدای که خبایای سرائر ودوایا ضمائر بداند ومعانی اسطور در شب بیحو بخواند ۰ که این مقام اختیاری نیست ۰ واین مقال جز اضطراری نه ۰ وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد ۰ وباز سپید بر فضلات شکنبه سازد نظم

اِنْ شِئْتَ جَارِيَتِي فَاطْوِ اِنْ عَرَّ ۰ فَرُبَّمَا عَلِقَ الْبَازِيُّ بِالْكِرْشِيَّةِ ۰ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ الْكِلَابَ
اگر خواهی کنیز مرا پس فرود آکنون فرش را ۰ پس گاهی باز آویخت شکنبه ۰ وشیر میدرد سگان را
اِذَا تَعَذَّرَاتِ الْغَنَمُ ۰ خُذْ مَا اَتَاكَ مِنَ اللَّئِيمِ ۰ اِذَا اَعْدَمْتَ ذُو الْكَرَمِ

آنچه گوهرهای رنگینست وآخورهای سنگین صدفی بدین شگرفی در دوری، وشهری بدین بزرگی در دُرجی دستارهای نغز وکلاههای هنر رخسارهای نگین، ودلهای سنگین مصر جامع وخلق سامع چگونه باشد که در خطیب قاضی بود که بکفر وشرک راضی بود وآنکه مودت محتسب بود، بضلالت وجهالت منتسب بود، در هر قدمی کلاه مغانه ودر هر گامی زنار بیگانه، باجهودان هم پیاله، وباگبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر ونجبای دهر که طالع این نهاد کبود دیر کبرو حسد بر برج اسد است ولوقت تمهید این قاعده وتشیید این اساس زحل لوی ناظر ومریخ در وی حاضر ومشتری از سمت طالع دور، وآفتاب ناپدید لنور، ونظر کواکب نحسی پیوسته اتصالات ثوابت سعدی گسسته، واسباب نحوست فراهم ودواعی نحوست محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزشی دارد وآب این شهر در مجاری حلق آویزشی طلبائی این بیشه گرگ وشیر است وباران تیغ وتیر غربت بدین تربت محض کربت است، وریختن خون غربا نزد علماعین قربت است **اشعار**

گل این نوبهار خار دل است	آب او تیغ آبدار دل است	نازاو سر بسر نیاز دل است
خمر او سر بسر خمار دل است	پس چون شکایت بنهایت کشید واین تقریع بغایت رسید	

جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد ومشتی غدرقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت ای مرد صاحب شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان ونمکی در میانست وحکم تو بر سود وزیان من روان وخانه من آن تو وما در فرمان تو بساط شکایت بنورد، واز این حکایت برگرد **بیت**

اَلصَّبْرُ قَدْ يَعْتَرِي لِلْجُودِ اَحْيَانًا	وَرُبَّمَا لَا يُرْوَى اَلْغَيْمُ عَطْشَانًا	در حرمان خواص دیار ابنای نیست
شکیبائی بیش آید براستم گاه گاه	ولبا سیراب نمی سازد ابر تشنه را	ودر نایافت صید بیداد شکایتی

نیست، وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید، واز مشک ناب بوئی نزاید، آزاد آن بود که در شدائد صبور بود، ودر مکائد جسور ودر وقایع شکور بود اَلْكَرِيْمُ حَمُوْلٌ وَاللَّئِيْمُ عَجُوْلٌ چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت واز این حدیث گذشت وباعتذار واستغفار پیش آمد وگفت جوان جوادوای مهتر بلاد هٰذَا اَمْرٌ مَحْتُوْمٌ هٰذَا اَمْرٌ مَهْمُوْمٌ وَنَفْثَةُ الْمَصْدُوْرِ غَيْرُ مَنْقُوْلٍ وسخن رنجور در سمع خردمندان اعتباری ندارد ودر پله گریبان بعدار نه

اعتباری ندارد ودر پله گریبان بعدار نه	اَلَا فَاصْبِرْ وَدَعْ هٰذَا الْحِكَايَةَ	فَقَدْ يَشْكُو الْمَرِيْضُ بِلَا شِكَايَةٍ
	آگاه باش پس صبر کن وبگذار این حکایت	پس شکایت میکند بیمار بی شکایت

آتش مجاعت چون برافروزد خار قناعت بسوز وچنان قمع باشد که آتش جوع نباشد تخیل این کریب وتجزی این شیب

بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند اغیاث اللغات وانیجا تمهید سیر که مذکور شد اراده کرده والله اعلم

بس ست و حق این قالب مستفرغ این شرح و تقریب مثل حوف ابن آدم لا یملؤه الا التراب
ولا یشبعه الا التمام ع

از آنکه نفس حریص تو ست کاد نجع	مباد نفس تو اند طمع دلیر شود	گر سنگ سیر شود بر فساد سیر شود
گر نفس آدمی از خاک گور سیر شود	از لقمهای اهل سیر معده دیر شود	یقین بدان بحقیقت شناس راست شمر

پس گفتم چه گویم در شهری که دیار خیر و طاعت است مزار سنت و جماعت
ماءها نمیر و ترابها عبیر، از خاک او نسیم علم آید، و از هوای او مدد روح افزاید، در سیاحت او راحت
خلد برین ست و دی و بهمن او بهار و فروردین، و باره او اسلام را حصن حصین و رجال و غزات او خوزه دین
و ایوان نگاران بزم اند، و میدان سواران رزم اشعار

بر تر از اختر ست ارکانش	حسد نو بهار رضوانش	خوش تر از جنت نظر افش
بو سها داده مهر و ناهیدش	سجدها کرده ماه و کیوانش	رشک جنات عدن بستانش

آفرین باد بر شهری که معده جز
در رشته او بار زور نزد، و در بازار او خیانت تراز و نبود، و اثقال او مثقال بر نکشند
و عیار او معیار نسجند، دستها از بی کاستی مکیال مقدر گشت، و زبانها از راستی معیار معتبر شده مثقال
و ناشمرده لسائل سیر سانند، معدود بستگیرند، و نامعدود بسائل می دهند، و چون شقاشق مشایخ
در حدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید، سر دمزاجان سمرقندی خوئی کردند، و هر یک خود را
چون حاتم طی کردند، و پیر خوش نوا را نوا و سازی بدست آمد، و از بالای هنگامه به پست آمد
و در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید، و چون سیماب بپرید، و چون روی
برتافت، بادش در نیافت، و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت

نظم

فزاد فؤادا وزدنا حنینا	وسار بشمالک وسرنا یمینا	وز بعد آن نماند الم بر وجه تاخت
بلبل یاد کرد شیخ گریستن را وزیاده کردیم ناله را	ورفت آن کس بسوی طرف چپ و رفتیم ما طرف راست	خرش چگونه برد و سپهرش چگونه باخت

دهرش کجا کشید و سپهرش کجا فگند	روز دستش کجا زد و بختش کجا نواخت	

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجم في المناظرة

مقامه بیستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن باهم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار حنین، که وقتی از سفر حجاز بخطه طراز باز می گشتم، و منازل
و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت بازآیندگان خانه و جهان آشیانه است، کام در کام بسته

از تمادی این کار ملول شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان و اخوان طاعت را بر حریفان و
ظریفان خداعت بگزیدم که خلیفه حریف مناجات دیگر ست و با خرابات دیگر ولکل قوم قوم ولکل
قوم از زوار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی
مسجد اعظم و جامع محترم جائی بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز من تنسیم الصبح
الی تنسیم الرواح در صف اول نماز گزاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی و چون روزی
چند ببودم تطبع صنعت گشت و تطبع طبیعت اَلطَّبِیعَةُ مَالُوفَةٌ وَالنَّفْسُ اَلُوفَةٌ و چون روزی
چند بگذشت و دوری چند فلک نوشت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و در حلقه هر جمعی میگذشتم تا رسیدم
بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع و دو پیر متفق سال مختلف احوال هر دو بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی
دارو وی کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان میگفت و آن دیگر حدیث از آسمان
یکی از صفت اجسام افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث هر دو تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست و این شکوهی و این حلقه
چیست و این انبوهی کی و این هر دو چه کاره اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی ست کرمانی و این دیگری منجمی
ست یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا بدین کار شتافتنی هست و این فرصت
دریافتنی پس در آن صف آمدم و خود را در آن صف صدر جائی کردم و خویش خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در گرد فرسیدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیة از قرآن مجید بر میخواند تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا الآیة پس از گرمی بدین
آذر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما نتوان کرد
در زمره حکما نتوان آورد و ابلیس کسی که بیخی چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب و آستین
تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سود منارست و این دیگر باگزند و یا از کتب
پسر سینا مقالی کند و یا از سرمایه پسر زکریا تغالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
اَدَوِّنُ دُونَنَا مِنْ تِیتَقِ الْخَمِیرِ وَدَوَاءٌ یُنْقِی الْخَمِیرَ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ مَا فِی الضَّمِیرِ تو ندانسته که هر چه در عالم
صفت ترکیب و ترتیب دارد ما دون فلک قمر است که فراش این ترکیبات و نقاش این کیبات دست و هر که بدین
وسائل و سالک العالم بسائط رسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا نداند
مغز و حقیقت فروع و اجزا ندانند و در خانه چهار رکنی سه قرن بودی که کنیت نام او ند الستی و در آشیانه

ششصد ری پنجاه سال گشتی که در وبام او نشناختی اگر توانی بجوی تا بیابی اگر بیابی بجوی تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چنبر منقش و ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف برپای نداشته اند و بی احکامی برجای نگاشته قوله تعالی اِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ الآیة ای پیر داره فروش گوش و هوش بمن داره تا صفحهٔ ازین علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود **نظم**

أَجِيلُوا فِي الْبِلَادِ وَسِيرُوا
ای دستان بگردید در شهرها و سیر کنید
فَاُعْجُوبَةُ الدُّنْيَا لَدَيَّ كَثِيرٌ
پس عجایبات دنیا نزدیک من بسیار اند
وَتُرْهِقُنَا إِذْ تَفَاضَلَ جُهَّالُهُمْ
و بسا اگر هست کسی زیاده میانه کوشش خود را
يَكَادُ يَمُوتُ النَّاسُ وَهُوَ ضَرِيرٌ
و اکنده پنهانی آن میان جاهلان نا بیناست
دبیری زکردگار و رسول
پشت سود ای آرزوی محال
بست از جملهٔ عجایب دهر

فَاَعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَكُمْ وَاعْتَبِرُوا
پس بدهید با قول من گوش خود را و عبرت گیرید
فَكَمْ سَاكِتٍ فِي هَيْئَةِ الْجَهْلِ سَائِرٌ
پس بسا خاموش در بیابان نادانی است
وَسَوَاءٌ عِنْدَهُمْ بَاقِلٌ وَجَرِيرٌ
و برابر است نزدیک ایشان احمق و مرد دانا
ای طبیبی تو برآمده سال
جان بیمار در ترا قید تو
تو ببینی بیشه از آلام و وبال
رنج چون کوه را کنی دارو
زمین گنگ و اعمش محال

أَلَا فَاسْمَعُوا فِي مَجَارِي وَشَاهِدُوا
در ... ای اهل علوم ...
يَكَادُ مِنَ الْعُجْبِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ
قریب است از حرص حریص کننده بپرد
فَيَا عَجَبًا لَا يَعْقِلُ مِثْلَهُ
پس تعجب کنم از آن کس که نفهمد مانند خود را
بر تو پوشیده جملهٔ احوال
سیکشائی ز دست تیغ نال
مرد بیمار از تو صحت جوی
خود ز بیماری دراز چو نال
پس گفت ای شیخ تو ...

اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم است لا بد به علوم ادویه بزرگ ساختن بی ساعت وقت شناختن درست نبود که هیچ ترتیب ترکیب و تدبیر تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارتست از دوران افلاک گرد کرهٔ خاک و افلاک مختلف الادوارست گاه منبع رطوبت گاه منشر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و انسان که جملهٔ اجساد انسانی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در افلاک مشهور و معمورست و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل بود الحجت آن باید کرد که حمل را قوتی بود و که سر آدمی بحمل منسوب و هر چه در گردن افتد باید که ثور حاکم حال بود که گردن بوی مضاف است و هرچه در کتف افتد

باید که جوزا ارتمتی بود که کتف بوی منسوب است و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل است و هر برجی از بروج عنصری را قابل است حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی است و سردی و خشکی بایشان منسوب و این مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب است و این را مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی است و برودت و رطوبت بایشان منسوب است و این مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد که هرچه از متولدات عالم سفلی است از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بحسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نرست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاریست نر است و برج لیلی ماده و آفتاب بلغت ادیبان مونث است و باصطلاح منجمان مذکر و ماه بر اصفت ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت و چهار منقلب و چهار ذوجسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند کارکنان مجبوراند و متصرفان مأموراند و در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن تمیز و ذوق فه و هر دو برجی خانه کوکبی است الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و بدان ازین مراین هفت ستاره را طبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و خشک و این مزاج مرگ است مشتری گرم و ترست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تری + و عطارد حریف ناموافق و یار منافق + با هر که نشیند مزاج او گیرد + و با هر که باشد صفت او پذیرد + و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جملهٔ سعود اند + و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ نحوس اند + و عطارد نه از نحوست کمالی دارد + و نه از سعادت جمالی + اگر با سعد ست از نحوست عاطل ست و اگر با نحس ست از سعادات عاطل ست اَلْمَرْءُ يَقْتَبِسُ مِنْ قَرِيْنِهِ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ فِي عَرِيْنِهِ و اگر بچو اهی نقاب از چهرهٔ فلک بگشایم + و رنگ سیاهی هر یک بنمایم + آفتاب سپید سیاست ماه که زاجزاء اعضای زحل سیاه است و مشتری سپید ست + که بصفرت میل دارد + و مریخ ناری اللون و زهره دری اللون و عطارد چون آسمان میلش بزرقت و جرمش در حرکت نزدیک ترین فلک قمرست پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج ست و آن محل کواکب ثابته است + و نهم فلک الافلاک سیر کواکب در فلک مدیر و سیر فلک مدیر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود اینجا را آشنائیست معین و علامتی است مبین و حسابی است راست و مقدم و پیری از کم و کاست و محدثی است پیدا آورده قدیم و صنعت است ساختهٔ حکیم قوله تعالی اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ + ذٰلِكَ تَقْدِيْرُ الْعَزِيْزِ الْعَلِيْمِ پس چون زبانش از گفتار بیارمید از کار فرو ماند این قطعه را بر خواند شعر

يَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِيْنَ قُوْمُوْا بِحُسْبَانٍ	لَا تَعْذِلُوْنِيْ وَلَا تَلُوْمُوْا	عِنْدِيْ مِنَ السَّانِحَاتِ عِلْمٌ
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از رو نهاد الٰهی است
فَسَبَحْتُ فِيْهِ وَنِيْلَ الْعُلُوْمِ	اَلْفَلَكُ الْمُسْتَدِيْرُ سَقْفٌ	وَهُوَ دَحِيٌّ بِنَا يَحُوْمُ
پس شناوری کردم در آن علم دریا شد بیا	آسمان مدور بام است	و آن آسیا ست گرد ما میگردد
يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيْرٌ	وَخَاطِرٌ فَاطِرٌ سَلِيْمٌ	يَجْرِيْ بِحُكْمِ الْإِلٰهِ فِيْهِ
دریافت میکند آنرا صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
اَلشَّمْسُ وَالْبَدْرُ وَالنُّجُوْمُ	اَمَا تَرٰى الْاِخْتِلَافَ فِيْهِ	وَدَوْرُهُ الْحَدَبُ الْمُسْتَقِيْمُ
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی بینی اختلاف در این فلک	دوران کج ست در ظاهر راست در واقع

پس سر گرانی برخاست و غدار سخن بیاراست و گفت ای پیر چرخ فرسوده و عالم بیهوده + آنچه هذیانات مسلسل و عبارات نامرسل است تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از عجب سخن گشادن از فلک سفتمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت و مخافت

بود اعیه اثبات حاذ به اثبات وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را نتوان دید
و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقائق نادیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وَکَیْفَ یَنَالُ الْیَدَ مَنْ هُوَ قَاعِدٌ
وچگونه رسد با چاردم آنکس نشسته بر زمین

وَکَیْفَ یَرَی الدُّرَّ مَنْ هُوَ الْمُهْرُ
وچگونه بیند مروارید را آنکه او کور مادرزاد است

سخن از سپهر و افلاک راندن
و فسانه نابوده از اوراق فرسوده

بر خواندن کار عقلا و فضلا نباشد بیا تا سخن از آلت سخن گوییم و دقائق و حقائق از ان حکمت
باز جوییم که چه خاصیت ست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص
حدود انسانیت در وی مودع تا بقصد لغت مختلف و اسامی نامؤتلف از و سخن مفهوم و معلوم میراند
که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری
و رومی و هر که مفصل و مجمل وَاخْتِلَافُ أَلْسِنَتِكُمْ وَأَلْوَانِكُمْ اندیشد داند که این عجائب و غرائب احوال
مستوی قد مستدیر خد با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو از دیگران بانجم اسد
از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت تفاوت است در سیرت زیادت
هست الا آنکه معاینه تفاوت اخلاق بی آیینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان
جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

وَمِنَ الْعَجَبِ الْأَشْيَاءُ إِنِّي وَجَدْتُهُمْ
وازنادرترین چیزها اگر یافتم من آنها یعنی مردم را
وَرُبَّ قَرِيبٍ قَدْ تَكُونُ الْوَفَا
و بسا یک چیز گاهی میشود بسیار از ان
آدمی عالمی است از حکمت
انچه در اصل هفت عضو نهاد
همه بینند بچشم عقل و خرد
کز بنا نیست کرده او دستاد

وَإِنْ كَانَ صِنْفًا بِالسَّوَاءِ صُنُوفَا
اگرچه بود آدمی یک صنف برابر صنفها
فَكَمْ مِنْ كَثِيرٍ لَا يَسُدُّ مَسَدَّهُ
پس بسیار از مردم کثیر اند که بند نشود از یک
و اندرو صد هزار بند و کشاد
کور دل بنده ایست آنکه ندید
آنکه چشمش برین نهاد افتاد
هر که هستی خویشتن بشناخت

فَرُبَّ الْوُفِي لَا يُمَاثِلُ وَاحِدًا
پس بسا هزارهاست که مانند نمیشود یکی
وَكَمْ وَاحِدٍ فِيهِمْ يَعُدُّ صُنُوفَا
و بسا واحد هزارهاست که شمار کرده میشود هزارها
حق درین هفت چرخ نهاد ست
گرچه سریست اندرین بنیاد
خود شناسد هر آنکه داند دید
بر خدا سے او گواهی داد

پس مشتاق شیخ کرمان بدین دقائق و حقائق علم ابدان بطریق سیل و هر این حد رسید و جوش و
خروش اهل استماع از ان بنشست و آن خلق اجتماع بدان بوست سر لونانی بیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت

ورخت خویش برخر گرفت و گفت ای پیر حلیم وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این در نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو از دایرهٔ اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

تا گرچه کرد گردش چرخ اسیر گرد	مر هر دو را قرین وفا داشت با جفا
معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد	مر هر دو را ز زخم سنان خست یا قفا

المقامة الحادية والعشرون في الخريفية

مقامه بست و یکم در وصف چیزهای موسم خریف

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در صفوت عذر گوی چشیدهٔ شربت غربت بود و کشیدهٔ ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استکثار من بغایت رسید و اختبار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اجتناب بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و پیچان از جدا در پیچان بخاک فلسطین مستمند و حزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم اشعار

خیمهٔ زیح و قامت باز بند	دل بمهر دلبر دمساز بند
بر لوای بی نوائی راست شو	پردهٔ ساکن شدن بر ساز بند

و چون مرغ دل در آن نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر بشکستم و بینداختم و انبان و توشه برافشاندم و بپرداختم خطهٔ یافتم دلگشا و خرم چون روی دلآرام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض او پر از گل و مل و حیاض او در کشش برکه آب گویی از بهر دمن یاقوت امن بیزند و از بهر خاک اغبر گل عنبر بیکنند

فرود خاکش همه عبیر بساطش همه حریر	آبش همه گلاب نباتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین رنگ رنگ و سنبل و نسرین نثرت تنگ تنگ مانند نسیم ساعد رجدول کتابه مانند با هر روی نقاب با دل گفتم اصبت مقاما فاثبت

مصرع

آسوده شدی ز رنج و غم

روزی چند گرد برگرد طرائق و حدائق میگشتم و چیر دستان چمن تأمل مینوشتم نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو ستارگان میزان و گردون چون پلهٔ میزان داده باز سنجو است و دشت روزگار تاراج تاج اشجار زود و لوح مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز همی شده و قبا اید

هنوز گلبن عهد شباب نوبر بود	نهال رستهٔ نو عمر تازه و تر بود	هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بصورت و بصفت مشکی معنبر بود	در حنین قنینهٔ عذرا دل را السفر نشاطی و تن را الحرکت انبساطی بهم بر آمیخته و نیز	

روزی چند با ادبا و علما مجالست کرده بودم و با طوایف بشر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب آداب سفر و غربت شرط است مر طالب را بوسیلهٔ طلب لسیروا و تعلموا و سافروا و تصحوا عاملین او غانمین و تغنموا برسد که آتش را از خفتن بسیار زیر خاکستر خیزد و از خاک بستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد شعر

فالنار تحت رماد الذل من کسل	والماء ادرک بالطلاب صدفا
پس آتش زیر خاکستر خوار از سستی است	و آب دریافت بسبب جستن صدف را

باد را سیاحت گریبان صباح بدین رواح میازد و خاک را سکون شکل بالکد ستوران قدم کوران میازد شعر

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق	والترب تحت نعال الناس محتمل

تراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافر در آغوش گرفتم و دل را بر شدائد سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور کردم قطعه

دل مرغ وار در طلب دانه شتافت	تن باد وار بر قدم عشق میدوید	سیری چنانکه ابر بیارد بر و گذشت
عزمی چنانکه باد بیارد در و رسید	تا پس از پیمودن منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارمینیه تربتی یافتم چون	

زلف دلداران دلجوی و هوا دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی و چون لب شاهدان آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را بشاید مرکب طلب را از زین ترحل و رحل کشیدیم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله دوستان الهدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم که گاه با هم چهرهٔ چمن سپرده گاه دست حلقهٔ چمانه گرفتی این ابیات در دهان زبان افتاد غزل

اکنون که چمن چمانه جوی است		می خور که جهان بهانه جوی است
بلبل چو مغنی چمن شد	هر صبح می مغانه جوی است	بی عقل بود هر آن دلی کو
در فصل بهار خانه جوی است	ای تن بکرانه برون شو	زیرا که خرد بهانه جوی است
از دانه ببر که حلقهٔ دام	در گردن مرغ دانه جوی است	کم باش نشانه در هنر زانکه
تیر فلکی نشانه جوی است		

و چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت یاران پیاله و نواله سر خویش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فروگذاشتند و چون شراب خورده از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خاری در بر نماند و از آن چندیان شراب انگوری

استفراغ زنبوری بحاصل نه، واز صحبت سفره وکندوری دل سرگشته و سر حمید شد، لا اله دا خندان خندان
بساط صحبت در نوشتند، وپیاله وار تمام ناکشته گذشتند بیت | چون شمع بیا نشین شبی با ما بیش
چون باد گرفته ناکشته سر خویش | دانستم که اخوان مجلسی نه اخوان مفلسی اند، ومعلوم گشت که آن قدح حاکه
راه شراب دیدم، دام سراب دیدم، هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد، وحلقه بر در حجرهٔ من نزد قطعه
کس بران آماج بر صوب صواب | در اخوت تیر تدبیرے نزد | کس بران در از برای حسن عهد
حلقه نگرفت وزنجیرے نزد | پس ورق استغفار واعتذار باز کردم، واز نسق دیگر بدایت آغاز کردم
وبا ارباب خرد وفرهنگ واصحاب سکون وسنگ صحبت پیوستم، ودل در صحبت اخوان صفا بستم، و
دامن از حریفان کاسه کاس درچیدم، ودست از صحبت یاران نفاق وریا درکشیدم بیت
با دل گفتم که دل زیاران برکن | وز عهد بدان وبد شعاران برکن | وچون با این جمع اختلاطی پدید آمد
وبا این فرقه انبساطی ظاهر شد، وحلاوت علمی بر دل آمد، وبار دتن را در کار کشید، ومعلوم شد که معجون علم پازهر
حیات وافیون نجات است، وهر جا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی وبقواعد علمی استماعی، من از حاضران
آن مجلس بودمی، تا شبی از شبها که سواد لباس کبود وشان بود، وزمین ردای سیاه پوشان، بوثاق یکے
از فضلا که موعد جمعی وموقع شمعی بود، من نیز عاشق وار دران شمع آویختم، ودران جمع گریختم، وچون از
رسم طعام وادام بپرداختم، ویکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم، وبمذاکرهٔ علمی ومباحثهٔ ادبی باز رسیدیم،
اتفاق را آن شب تعلم انساب احباب باز افتادیم، ودر آن سخن بر خود بگشادیم، وذکر تواریخ قدما
وایام علمای گذشته میرفت، وپیری عرب بیش ازین بچند روز با ما هم مائده وهم فائده شده بود،
وهر کجا آن اجتماع میسر شدی، پیر منتظم آن سلک بودی، وآن شب که سخن برین شیوه افتاد واتفاق
برین میوه افتاد، نفع ورفع این سخن دراز کشید، وکار بمقابله ومجادله انجامید، بعضی این علم را تحسین کردند
وگوینده را تمکین کردند، وگفتند که قواعد اسلام وقوانین دین بدین علم تعلق دارد، واخباری که بنای
شرع وآثاری که اساس دین بدان نسبت دارد، وپیر نو صحبت درین معنی خوض میفرمود، ودرین باب
مبالغتی مینمود ومیگفت که أَهَمُّ الْمُهِمَّاتِ فِي جَمِيعِ الْمُنْشَآتِ کلام رب العالمین واخبار سید المرسلین است
واین هر دو دیباچه دولت وعنوان سعادت تعلق بدین علم شریف سرمایه لطیف دارد، که هر علمی که نقلی بود
نه عقلی نسبت بثقات وافواه رجال دارد، وبی این سرمایه واین مایه وپیرایه بدست نیاید، که در اخبار

صریح اسناد صحیح شرط است پس چو انی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین این علم را با عراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نسب شناسد و اسامی اطفال عرب بداند که لبید پسر که بود و یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان را با نعمان از چه وجه پیوند بود تا دانستن این چه نقص تقاضا کند و جهل بدین چه خسران واجب آید و ذکر این علم دستگیری هست و نادانستن این علم سهو و تقصیری هم ازین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال پیود عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحه تا خاتمه آر و شرط ترتیب و ترکیب اندر روی نگاهدار تا سامع را از تو فایده بود و جمع را از تو مایده پیر گفت مَرْحَبًا بِهٰذَا السُّؤَالِ وَاَهْلًا بِهٰذَا الْمَقَالِ صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت درمان جوینده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت است آن اسامی اعادت کرده آید که این مقالات موجب ملامت گردد تخت آن شاهد از چون عروسان آرایش عبارت کرخی رهین باز در تاج دواج لغت بلحی مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم است نامفهوم تو بیش از مفهوم وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهٗ مَقَامٌ مَعْلُومٌ پس پیر چون شمع برپا خاست زبان از زیور گفتار بیاراست این نظم تر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند

قصیده

یَا دُفْقَةَ الْفِتْیَانِ ذَوِی الْعَقْلِ وَالْبَصَرِ
ای فتیان جوانان صاحب خرد و بینش

دَعُوا فَسْمَعُوا قَوْلِی فَقَوْلِی مُعْتَبَرٌ
بگذارید سخن دیگران و بشنوید سخن من پس گفتار من معتبر است

عَنْ ذِکْرِ مَنْ قَدْ جَاءَ مُدْ رِحْلَةٍ فِی
از ذکر کسی که هر آیینه آمده است مسند خلافت

اِلٰی عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِ مُفْتَخِرِ الْبَشَرِ
از زمانه ما از زمانه بزرگ آدمیان محمد رسول الله

اَبُوْبَکْرِ صِدِّیْقٌ هُوَ ابْنُ قُحَافَةَ
ابابکر صدیق که آن پسر قحافه بود

تَوَلَّاهُ دَهْرًا ثُمَّ مِنْ بَعْدِهٖ عُمَرُ
والی شد آن مسند را در زمانه پس بعد آن عمر

وَمِنْ بَعْدِهٖ عُثْمَانُ ثُمَّ اِذَا مَضٰی
و پس عمر عثمان پس هرگاه که گذشت عثمان

حَوَاهُ عَلِیٌّ صَاحِبُ الْقَدْرِ وَالْخَطَرِ
احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب مرتبه و بزرگی بود

وَبُوْیِعَ بَعْدَ الْمُرْتَضٰی الْحَسَنُ الَّذِیْ
و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن آنکه

لَهُ الْحَسَنَاتُ الْبِیْضُ مِمَّا بِهَا اشْتَهَرَ
مر او راست نکوئی های روشن از آنچه بآن مشهور بود

وَخَاطَبَهٗ لَمَّا انْزَوٰی مُتَعَادِیًا
و درخواست آن مسند را هرگاه کناره کرد امام حسن

مُعَاوِیَةُ بِالسَّیْفِ وَالرَّأیِ وَالْفِکَرِ
معاویه به شمشیر و تدبیر و فکرها

وَصَافَحَهٗ اَشْقَی الْبَرِیَّةِ بَعْدَهٗ
و دست سی دمعاویه بدبخت خلائق بعد معاویه

یَزِیْدُ بِمَا قَدْ صَارَ فِی الدِّیْنِ ذَاعِبَرٍ
یزید بکاری که هر آیینه گردید بسبب آن در دین صاحب

وَلَوْ صَحَّ شِعْرُ لِابْنِ یَعْرِیْ کَصَوْبِهٖ
و اگر صحیح باشد شعری را ابن یعری زدن یزید

مُصِیْبًا عَلٰی رَأسِ الْحُسَیْنِ فَقَدْ کَفَرَ

وَاٰخَرُ ذَا ابْنٌ مِنْهُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِهٖ

مُعَاوِیَةُ بِالْاِثْمِ وَالْکُفْرِ مَا اعْتَبَرَ

ومن بعده الراضي تولى بريته وازپس قاهر راضی نام والی شد خلق را	والمتقي بالله من بعده سمو و برای متقی بالله نامی از پس راضی افسانه گفت خلق	ومستكفي بالله قام عقيبه و مستکفی بالله استاد بعقب متقی
ومن بعده نور المطيع لقد بهر و از پس مستکفی روشنی مطیع نامی غلبه کرد	ومن بعده اذ طايع القوم دونه و از پس مطیع هرگاه فرمانبرداری کرد قوم سوای او	وفي قادر بالله قد ذاد في العدل بسر برد قادر بالله نامی حالیکه زیاده شد در ...
وفي قائم من بعده بحقوقها بسر برد قائم نامی از پس قادر بحقوق خلافت	وفي المهدي حقا لمن شاء مرشد بسر برد مهدی حق را برای کسیکه خواست آزادی	ومستظهر بالله قام مقامهم و مستظهر بالله نامی استاد بمقام این همه ها
ومسترشد بالله ارشد من صبر و مسترشد نامی راهبری کرد آنرا که صبر کرد	وفي راشد رشد البرية كلهم بسر برد راشد نامی رهنمائی خلق را همه	غدا في القتل والسيف مشتهر گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور
وفي مصطفى بالله والله جاره بسر برد مصطفی بالله حالیکه الله همسایه اوست	امان بخلق الله في البر والحضر و آن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بیابان و شهر	وها مستنجد الحر الكريم ختامهم و دیگر مستنجد آزاد مرد بخشنده را خاتمه آن خلفا
امام الانام اليوم يظهر مفتخر سرور خلق است امروز ظاهر میشود بزرگ	تلوت عليكم اسم كل خليفة خواندم بر شما نام هر خلیفه	الى عهد ناصر عهد مفخر البشر تا زمان خود و از زمان که گردید و شد آدمیان ... النفیس

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب خواند، و این در امن غرر و درر بر مردمان افشاند، آواز تحسین بنات در پروین رسید، و هر یک پیر را نوائی زد، و مرحبائی کرد، پس طائفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی و لغت عربی دور، خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطباع ایشان برسد، گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه، در بخشش تشقیص و تنقیص محمود نیست و در تخصیص و تخصیص مجوز و معهود نه، و این جمعی را ید بر را بیاشتی، و جمعی را دست تهی فرو گذاشتی، ما را نیز درین خرمن کیلی باید، و ازین کاه دان ذیلی، پیر گفت بی زحمتی تحر دشید، و بی آتش جوشید، که انچه در جوف پیاله بود بعید حوالت شد، هنوز دو خره صباحی در صراحی هست از برای قطره بر شما نتوان ریخت و از کوهی ذره بر شما نتوان بخشید، بنوشید این اقداح صافیه همراه زن همران قافیه. قصیده

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سیر	تا بنگری ز روش چرخ پر عبر	گر دور ترا القین که چه کرده است روزگار
یا سروران تخت خلافت ز خیر و شر	و اعدا داین فرق بودت بر سر زبان	چون خوانی این قصیده غرای پر درر
دل بکنی ز صحبت ایام بو العجب	تا بنگری از افلاک تند پر خطر	بشناسی ز تفکر عقل صواب ... می

زاو روزگار بر و از جر دست بتاخت	او بار خانه از و آز و رفت بارفت	و افلاک فریب از و ساخت یاساخت

المقامة الثالثة والعشرون في التغربة

مقامهٔ بست و سوم در ماتم پیری

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی بنسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمانهٔ کودکی نطقی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض شامت نشده بود و هنوز حلل جوانی بعلل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	هنوز برگ گل عارض از غوانی بود	هنوز حسن قدح آستانه گانی بود
	در ابتدای دم دولت جوانی بود	اندیشه افتاد که غربتی کرده آید گذر

بهر بری کرده شود و در کرهٔ این ارض ذات الطول و العرض تقدمی بوده و وقتی جسته سفر اختیار نکرد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از استخارات و استجازات یعنی تحیر و مستم شد

رباعی

فقلت للنفس سیری فی الدجی الغسق	الی انقراض اللیل من الفلق	والارض موطوءة الاقدام مرتسل
پس گفتم مر جان را بر در تاریکی شب تاریک	تا گذشتن تاریکی از اول سپیده صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از کسی
والریح تفتح منها کل منغلق	و چون رحاله طلب بر ادهم شب نهادم و مخدره دواعی را لب بر نهادم و روی بخطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور	
و هوا میکشاید از آن هوا هر بسته را		

بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده که فهم می بود که این دولت نیز گشته بیند و بار آن آرزوی از سینه بزمین آید بارفته که عزم آن صواب داشتند گام بر داشتم و منازل را القدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکائد و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بیاره آن پناه رسیدم بوقتیکه آفتاب مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رامی کرده بود و در دریای قیرگون قیروار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان و می روز بر آورده و اهل قافله زاد و راحله در پناه نهادند و پای از رنج سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک باسایش و خواب مشغول شدند هنوز از درخواب کاسی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی باشکوه و صد هزاران آواز مختلف نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر بآسمان رسید و نفیر خلق از فرش بعرش کشید و گفتند الست که موجب آن خروش چیست و منبع آن فتنه و جوش کیست تا آن زمان که آواز اقامت اذان باسماع و اذان رسید و زنگی شب لب از لب بر داشت و شب آهنگ رخت از منزل شب بر داشت در شهر

از جرم خاک تا به محلی که مشتریست
ور مرگ دوستان به جبل و دران
خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان اینچه عویل طویل است و او از دراز که از شما بحضرت بی نیاز میرسد اَلْبُکَاءُ کَبُکَاءِ الْمَحْزُوْنِ فِی النَّاقُوْسِ وَعَوِیْلٌ کَعَوِیْلِ الْخَلِیْلِ مِنَ الْعَلِیْلِ خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری راست بود اگر ظلمی میرود تا میر عادل شهر باید داشت تا باز دارد و اگر جور یست یا شحنه باید گفت تا دفع کند و اینچنین جنازه ایست که بدروازه بیرون شده است نه اول تابوتیست که از بیوت فنا بجانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ آنرا که از عالمیان از میان طفیل خود او مائده حیات نشاندند این شربت ادند و این نام بر و نهادند که اِنَّکَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُوْنَ آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این ربر ابگذاشته شد و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت و برفرش آتش بود درین امر گریخت و سلیمان را که بر تخت نبوت و بر کتف باد بود از ین کوشه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال نزیست نزیستان هزار سال باند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف باز داشت و یوسف درین حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بسر کوی سید لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لِکُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُّغْنِیْهِ آفریننده در آفریده خود تصرف کرد چه غم و تاسف تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرد و باندام نباشید و چرا سلطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

ریاعی

اَلَا اِنَّمَا الدُّنْیَا سَرَابٌ مُکَذِّبٌ	وَکُلُّ حَرِیْصٍ فِیْ هَوَاهَا مُعَذَّبٌ	اِذَا لَمْ یَکُنْ عَیْشُ الْحَیٰوۃِ عُذُوْبَۃً
آگاه باش نیست دنیا مگر ریگ تابان که بچشم آب نماید دروغ	و هر حرص کننده در محبت آن عذاب کرده شده	هرگاه نباشد چشمه حیات شیرین
فَاِنَّ تَحَیُّقَ الْمَوْتِ اَحْلٰی وَاَعْذَبُ	این چه بانگ خروش آه و ویلست	برکسی کو امام یا علوی است
پس شرابست شیرین و گوارا باشد	وان چه امروز حادثست از مرگ	در سرای کهن بهم نوی است
وآن که در کاس لامحال اجل	باده یک من منی و توی است	لیس حون لی این سخن در انداخت

و این فصل بپرداخت صفت ماتم بخروش گشت و بانگ آن مصیبت هم خوش شد و غوغای شریعت که بیانها طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی فرحی اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش ریشه و ش از هر کسی ثنائی مرحبائی گفت ساعتی تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متفکر ساکن گشت دلهای مضطرب بیارامید و پیر

متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بربسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان را بجائ طرب حوالت میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و لبها بسته آن راحت استراحت شده پس پیر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت **نظم**

یا قوم قد غرکم صبر و سلوان
ای قوم هر آئینه فریب داد شما را صبر و آرام
والصبر عند النوی ظلم و عدوان
حالانکه صبر نزدیک دوری مقصود ستم است و دشمنی
لقد ترکتم حقوقا لو دعین کتب
هر آئینه گذاشتید حقوق دوستی از نزدیکی

زی الحال فی نصره والعهد حدثان
درحال دیدار او حالانکه زمانه یاد دارست
نسیتم العهد لا عن مدة [illegible]
فراموش کردید پیمان را نه از مدتیکه بسیار شد
الیق بالانسان نسیان
آیا سزاوارست بآدمی فراموشی

سقی عهود مضت من قبل فرقتنا
[illegible] عهدها که گذشتند پیش از جدائی ما
انتم و نحن احباء و اخوان
شما و ما هر دو باهم دوستانید برادران
درین عزا و مصیبت چه جای خرسندیست

عزا ماتم این پیشوای علم و شرع
[illegible] هزار دل بندیست
شکستن این بندگان بقهر و جبر
برون ز رتبت حق و حکمت [illegible]
که این جهان [illegible] که [illegible] ما
کمال سلطنت قدرت خداوندیست
سکون صبر درین ره نه از خردمندیست
ببند دل بعروس جهان تو از شهوت
هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست

پس از غزل نظم دیگر در گرفت و گفت

ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین زودی افسرده شد و آنچه شگوفه بود که بدین آسانی پژمرده شد شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانیست و حادثه بزرگتر آسمانیست و هر عالم که از عالم قدم در عالم عدم و مهاجرت نهاد آن هجرت و رحلت با نهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در شکل مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه دستینه عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگرست و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دگرست و وفات جهانی دیگر **نظم**

فما علماء الدهر الا نجومه
پس نیست عالمان زمانه مگر ستارگان زمانه
وما فی مقال الحق شک لجاحد
و نیست در گفتار راست شک منکر
وما موت هذا موت شخص مبین
و نیست مرگ اینکس موت شخص معین

فما کان قیس هلکه هلک واحد
آیا نبود اینکه نیست نیستی او نیستی یک کس

زنهار زنهار این آتش بدین سالها منطفی نشود و این شکها بدین اعمال منتفی نماند وفا دوستان چمن و بستان بر کس نگاه نتواند داشت [illegible] تزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس در تداول ست و این نواله در تناول و این ندای همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس پیر دست دعا برداشت و افسا

وعروس نهار کشاده لب و دندان منزلی بدین رباط بدست کنم، و با رفیقی تدبیر خاست دلشست کنم، غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم بآشیانه که نسیم آشنائی از و بدل میرسید و چشم دل ظاهر بر باطن و میدید گفتم آشنا وار دران آشیانه قدم بباید زد، که قدم دل گرد جانب جاسوس جان نهاده بجوید

بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر	والقلب یجمع فیه السمع والبصر
بدل دریافته میشود آنچه دریافت نکند نگاه	و دل سپرده شده است قوت شنیدن و دیدن

آواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار وهل فی الاطلال سبیل من الرجال درین صدد بارگاه هیچ مامن و پناه یابم، و درین صفت و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم + آوازی بگوشم آمد، که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الجمیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید، و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید

قطعه

ناخوانده در آمده و ناگفته نشست	من نیز بران روی بران جام شراب
هم نقل در آستین و هم جام بدست	نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که زر سائل نیست لست و مهمان خوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ در آی و بنشین که خانه و آنچه دران است ملک تست و آشیانه و هرچه در وست تصرف کاک تو، اما ازین سفره با حضر مختصر که شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه، بیا تا قلندروار با ماهی لیتی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این چو بباریم و از طعام دادم بسلام و کلام بسنده گفتم که خوان قلندران بوقت مهمان همان صفت دارد، که سفره صوفیان بر وقت برداشتن که بی هیچ بود

رباعی

ولسنا فی احبتنا ضننا	لنصرف فی لبنات البنینا
و بنموده ایم درین خود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در دختران با پسران خود
و نکرم ضیفنا والکیس خالی	وان لقیت رب البیت فینا
و بخشش کنیم مهمان خود را حالانکه کیسه خالیست	و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما

چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین ایستادم قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار که گرد ایشان جوال و اسرار یکدیگر در حقیقت چون لاله و خیره و در محرمیت چون پیاله و شیشه هر دستی طوق گردنی، و هر پای حجر الاسود لب دهنی، زبانها چون عندلیب در ترنم، و لبها چون گل در تبسم، آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق، و شمع مستوی قد زبانه بر آسمان میزد، و جام مشتری که چون آفتاب اشراق میزد چون چشم بینا افتند بهم نشستی و تاق روز میثاق مرا باز شناختند، گفتند درای و بپای که مجلس چون دایره بهمه کند رست درچنین وقتی آمد غیر عذر بوقتی آمدی، که عقل از ما تنها نقل کرده است ؎

۳ تکرم معطوف بر نصرف نیز بتقدیر ان منصوب و برثانی مرفوع مثل معطوف علیه ظاهر ۱۲

و ارواح صفرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از حمالی بار گران تکلیف در سایهٔ جام مدام مسند تخفیف نهاده است و شیطان در عقیلهٔ طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر لبیب جستن آمده چند آنکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیب بوده است بصحرای رسوائی آمده است قفل زبان از پرده شکسته است و قدح عقل را سر کوس دریده جمیع را سلک انتظام بریده شده و شخص رفتار را قدم فرزین شده

نظم

پیش آر نبید چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما	بنگر که چه کرد از تعدی
دور فلک بلند بر ما	وز عیش دری چون چه کرد ناگاه	این گردم دگو سفند بر ما
محکم بندی بند بسا بر	چون سود نگر دمید بر ما	پس هر یک گفتار لطافتی افزود

و بکردار کرامتی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری پرسیدم و بد و نیک و غث و سمین نظم و نثر می سنجیدم اتفاقاً آن شب سر با قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب تنجیم می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قوار پر زهر پر و هوا چون سینهٔ صدف از قطره های برف پر در میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود و همی لعل چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامهٔ افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت لائق ساعت بلیغ انشاد میکرد و نثری بدیع روایت میکرد تا رسیدند به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات که هذا یوم خمد فیه جمره و جمد فیه خمره و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و ترتیب معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر را بجاز اعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پیچید تا از آخران صف جوانی فصیح خوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل و القال این چه اطناب و اسهاب است و اینچه تطویل و تسویل است که نه این کلمه نص تنزیل است و نه قرآن عربی و الفاظ نبوی است که یکی آن این طراز دارد که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست و در حد امکان داد بیان

قطعه

فکل مقال دون نقلک داهیٔ	و کل کلام دون نطقک واهی	فلیس لنا وعد صحیحا مصرحا
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد ست	و هر کلام سوای گویائی تو سست	پس نیست برای ما وعدهٔ صحیح آشکار
باعجاز لفظ معجز متناهی	والگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین دکان سرمایه اگر خواهی من	

قلنا الاصحاب الجحیم حسودا	وطار طیور الماء فی ارجائها	تمتاز حر النار والسعودا
پس اذا دادن بر اصحاب دوزخ حسد	و پرندهٔ پرندگان آبی در کنارهای آب	قبول میکنند گرمی آتش سیخ کباب را
واذا سمیت بشوبک اسک فی الهوا	عادت علیک من العقیق عقودا	یا صاحب العودین لا تهملهما
و هرگاه انداختی تو پس خورده پیاله خود در هوا	باز گردد بر تو از عقیق سلکها ای بارها	ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را
حرق لنا عودا وحرک لنا عودا		
بسوز عود چوب خوشبو را و بجنبان عود بربط را		

و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس لوحه برخاست از جیب راست و گفتند که این راحتی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ لالتفاظر توان گرفتی یا ملحی جفت شود و هر دو قطعه در زبان دگفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب دندان برداشت و گفت این منزل شاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و تحسین ما گروید و این ابیات برخواند

غزل

پس همو من بهشتی کز خوشت رنج دشت	صبح وزین برفشاند کرد برگ ساز	درویش پوستین که دی آمد بدر فراز
مرغان آب را بسوی باب نیاز	خواهد که در میان جحیم بود در از	هست از کمال شدت سرما در آبگیر
ای آنکه عود داری و حبیب در کنار	در رحبه هما کاس بر انداز ای از هوا	آید هزار عقد عقیقین بر تو باز
	یک عود را بسوز دگر عود را بساز	

چون این قطعه را بیان کرد دهر لغاز را درین شکر سرگردان کرد و بالائی این فضل بدیدند و دوای این سخن شنیدند آواز تحسین از پرده بیرون شد سلک نظام مجلس دگرگون جوان چون این در دری بر بدیهه بسفت هر یک ثنای مرحبا گفت و عرق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار دیگر مطرح و از ساعد ساعد یکدیگر متکی ساختند و چون اشام صبح لسان آفتاب پاره شد و غوغائی شب از خوف سلطان روز آواره گشت تا صبح اول برخاستم و در خانه اثری ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

در آفتاب بادیه محنت او فتاد	معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید
یا در حریم سایه دولت بیارمید	در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از نسق اول تغییر افتاد و ساقی نوائب در درد دادن درآمد و عروس مصائب در زادن دل دارای تدبر بماند و نه طبع را یارای تفکر بود غاسی تدبیر از سلطان تقدیر بر هیبت شد و نظم احوال را توافق نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قوت

صُنِعَتْ مِنْ مُخِّ الْعَجَمِ بَیْن خوانند بحکم سواد بر بیضا نمایند و شرِّ آنّ فی القرآن لحنًا و سقمها العرب بألسنتها دانند **مصرع** فما اعرف الناس بحتوا کل مستمع و شرط فاضلانه و بخردانه آنست که همچنان بیتی درازای آن بر وزن و ردیف هم بران قالب و معنی ترکیب کنند پس تعییب بکنند لیعرف الصحیح من السقیم و یعلموا ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از تعییب یاران و طعن و قدح همکاران نگاه داراد و بدیانات این افسانه نابوده و سرگذشتها ناشنوده از ما محو و در گذاراد بحق محمد و آله الامجاد

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع هذا

حمد قلیلی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرفشان شکربارست و گلبن دوات با بیاری میراث قدرتش سبز و بهار و نعت رسولیکه گل کردگی چمنستان کونین از علت غائیت و نعمت هدایتش در چارچمن عالم تا بهزاران استان و فیض سرای است یعنی حضرت محمد مصطفی احمد مجتبی و خیر البشر ختم الانبیا صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم لیستنیر اصحاب بصیرت و کیاست و ارباب درایت و فراست که صیرفیان بازار معانی اند و جوهریان جواهرخانه سخندانی نسیان صبح خندان عید نوید تازه باد مجموعه سخنهائیکه عبیر نعمائی شاید از حکیم لقمانی باید که و اتقان منشآت رنگین را بصیرت افزاید و مشتاقان داستانهای دلنشین را غرائب احوال رونماید همین کتاب ندرت انتساب ست متداول بین الایادی مسمی به **مقامات حمیدی** که در علم ادب و فصاحت فائق تر از مقامات بدیع همدانی ست و در بلاغت لائق تر از مقامات ابو القاسم حریری هم رتبه سحبانی که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته مگر آن بهره عوام عجم را نه اصلا با فائده قرین ست و این مشک عود تازی و فارسی بحری عنبر آگین که دماغ عقلا ازین خلعت معطر ست و شمیم جان فزایش رائحه بخش جوهر مغز اهل هنر مشتمل بر بیست و چهار مقامه مشمول بر حکایات لطف انگیز و بر فقرات مسجع متانت آمیز که چون سر بسر مجموعه حکمت و موعظت نامه نجابت و انشای مفید نشان کامل فن و سود مند طالبان

نکات نوکهن گویند زیباست • اگرچه ازان هردو کتاب یعنی مقامات بدیع همدانی و مقامات ابی القاسم حریری پایهٔ دارحبانی که هریک فی نفسه در فصاحت کافی است و در بلاغت جافی است اما چونکه عبارت هردو عربی است اهل عجم ازان نکات بی نصاب اند و فارسیان ازان لغات عجیبه بی نصیب بنابر آن بتلفیق روحانی و توفیق یزدانی فاضل محقق ادیب عالم مدقق لبیب ماهر لسان فرس و حجازی متعاضل سابق از زمان حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری مخترع طریق متانت نگاری بوقت خویش یگانه و وحید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات عالیه و خداوند درجات سامیه این رعنا عروس زیبای بزم اهل کمال را به حلی و حلل عبارات مرصع ساخته و بزیورهای مکلل استعارات هر صفت کرده بجلوه گاه قدرشناسان علوم آورد و نوبتی این کتاب آداب انتساب در مطبع محمدی با حواشی و ترجمه عبارت عربی طبع شده مدتی در دیده ها جا کرده آید لیکن بسبب مرور دهور و ازمنه موفور حکم عنقا داشت طالبان واثق و شائقین و مهره این صدا حی جاد و گفتار قدم کشا دند و از نایابی افسرده خاطر شدند ازانجا که بهمه ستودایها ... فیض و عنایات اوست مشغل حال بفضل انجاح آمال این عالی کارخانه فیض نشانه مشهور نزدیک و دور **منشی نولکشور** است باری بهودای ع مردی از غیب برون آید و کاری بکند کتاب متصف الالقاب از کتبخانه مخزن علوم و فنون صاحب استعداد مجموعهٔ صفات کمالات **منشی وصیت رائے** صاحب ولد منشی جیسکهه رائے صاحب فرمان نویس سلطانی متخلص به مقبول ساکن محله نولبسته شهر لکهنؤ دستیاب شد الحمد لله که نقش مراد خاطر صورت بست و شاهد مدعا ئے دلی بر کرسی حصول نشست بعد ادای شکر ایزدی منتظمان کارخانه این گوهر ثمین را بحکم جناب معلی القاب **منشی بشن نرائن** صاحب دام اقباله مالک مطبع هذا باهتمام **کیسری داس صاحب** سپرنٹنڈنٹ بار چهارم بماه جنوری سنه ۱۹۱۳ع مطابق ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۲۹ھ بسلک انطباع کشیده آویزه گوش روزگار ساختند روشنی بخش مهر و ماه این جوهر بیش بها را بنظر جوهر شناسان حکم فضل ارزش قبول دهاد و بنور فضل خویش رونق بزم درس و تدریس کناد

آمین ثم آمین

قطعہ تاریخ طبع سابق از زبان آوربیثال منشی بھگوان دیال ...

عاقل تخلص ایجنٹ مطبع کانپور

به درج خوش بیانی و بدیعی	دُرِ مکنون مقامات حمیدی	بتازی و حجازی پر فصاحت
ز حد افزون مقامات حمیدی	در اخلاق و ادب بیمثل و یکتا	کجا ہمچون مقامات حمیدی
درون طالبان را کرد تسخیر	ہزار افسون مقامات حمیدی	بطبعش گفت عاقل مصرع ...
	لیسے موزون مقامات حمیدی	
	سنہ ۱۲۹۶ ہجری	

تمت
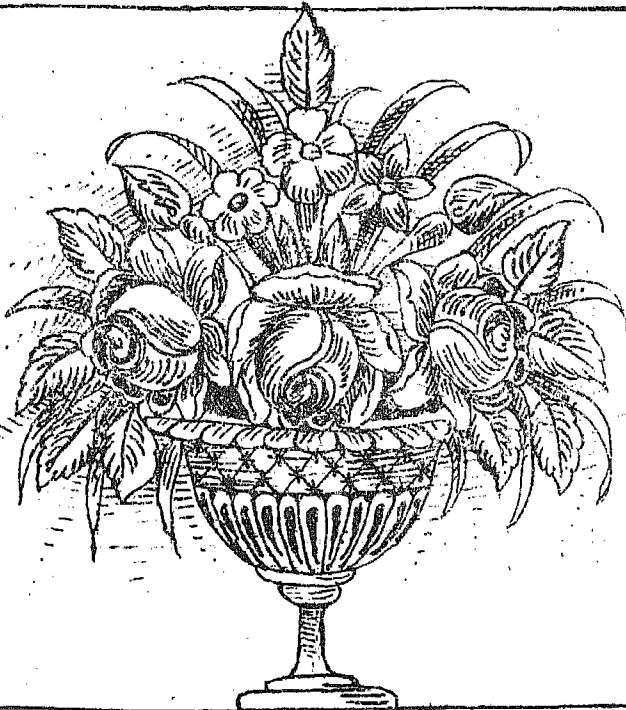
جواہر غیبی۔ از حضرت مظفر علی شاہ اکبرآبادی — قیمت
بحث وحدت وجود و توحید صفات و تحقیق رسالت
و مراتب علم و سلسلۂ طریقت۔ — [illegible]
شرح مثنوی مولانا روم۔ کامل دو جلد حل المتن
ہر شش دفتر از مولوی ولی محمد اکبرآبادی حل المتن۔ — [illegible]
جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم دفتر اول
و دوم و سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسن سبزواری — [illegible]
تذکرۂ الٰہی احوال شاہ مظفر علی قدس سرہ از مولانا
ابوالحسن صاحب فریدآبادی۔ — ۶ر
فتوح الغیب مع شرح از حضرت غوث الاعظم جیلانی
مع شرح فارسی۔ از شاہ عبدالحق محدث دہلوی ارشادات
فقر و تصوف میں۔ — [illegible]
دلیل العارفین ملفوظات حضرت سلطان معین الدین
چشتی جمع کردہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی۔ — [illegible]
مثنوی مے رنگ۔ از حضرت خواجہ خواجگان
قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ۔ — [illegible]
لوائح جامی۔ از مولانا عبدالرحمن جامی۔ — [illegible]

اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق۔ ترجمۂ اخلاق جلالی۔ — [illegible]
باب دانش۔ مولفہ مولوی محمد کریم بخش۔ — [illegible]
اوقات عزیزی۔ از سید غلام حیدر خان — [illegible]
ترجمۂ عوارف المعارف۔ کامل دو جلدین مترجمہ
مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔ — [illegible]
ذخیرہ سعادت یعنی ترجمہ لیتک بہا منی بلاس
اردو مولفہ لالہ لالجی صاحب۔ — [illegible]

معدن تہذیب۔ اخلاق کی درستی مین لاجواب ہے — [illegible]
انجیات اخلاق و موعظت مین مصنفہ منشی کاشی پرشاد — [illegible]
کیمیاے حکمت حصۂ اول بیان شرائف علم و ادب۔ — [illegible]
محبوب الاخلاق۔ ترجمۂ اخلاق محسنی سلیس عام فہم
از راجہ راجیشور راؤ صاحب۔ — ۹ر
بوستان معرفت شرح اردو مثنوی مولانا روم
دفتر اول مولفہ حضرت مولوی عبدالمجید خان مولف
ریاض التحقیق شرح اردو سکندر نامہ جدید الطبع۔ — [illegible]
ایضاً دفتر دوم — [illegible]
ایضاً دفتر سوم — [illegible]
ایضاً دفتر چہارم — [illegible]
ایضاً دفتر پنجم — [illegible]
ایضاً دفتر ششم — [illegible]
(بوستان معرفت)
شجرۂ معرفت محشی منتخبات مثنوی مولانا روم
مترجمہ سید غلام حیدر صاحب۔ — [illegible]
چشمۂ فیض نظم ترجمۂ اردو پندنامہ عطار کلام
عارف کامل شیخ فریدالدین قدس سرہ از مولوی
عبدالغفور خان بہادر۔ — ۲ر
مذاق العارفین۔ ترجمۂ احیاء علوم الدین عربی
ہر چہار جلد کامل در دو جلد۔ — [illegible]
گلشن سروری نظم مین تہذیب و اخلاق کا بیان
مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔ — [illegible]
اکسیر ہدایت۔ ترجمۂ اردو کیمیاے سعادت — [illegible]
جامع شریعت و حقیقت مترجمہ مولوی فخرالدین احمد — [illegible]
ترجمۂ رشحات۔ مترجمہ مولانا ابوالحسن فریدآبادی۔ — [illegible]

المشتہر

منیجر نول کشور پریس صیغۂ بکڈپو لکھنؤ